

هدف سفرم همین بوده است، بکلی بی اساس است. آنچه من به دنبال آن بودم فقط یافتن گویش قدیم زبان ترکی بود که عاری از نفوذ عناصر بیگانه باشد؛ و چون از قضا نمی شد این گویش را از کتاب یاد گرفت چاره‌ای جز سفر به آن نواحی دوردست نداشتم تا آنچه را که نتوانسته بودم نظر آکسب کنم عملاً بیاموزم. با اینهمه، کمترین تردیدی ندارم که علاقهٔ جبللی من به سیر و سیاحت و کنجکاوای سیری ناپذیر و اشتیاقم به قبول مخاطرات همان قدر در من تأثیر داشت که تصمیم به مطالعهٔ گویش جغتایی^۳.

با گذشت ایام، زندگی در استانبول با جاذبه‌ها و جلوه‌های دل‌انگیزش، مایهٔ ملال من شد. دیدارهای مکرر از پرا و گذار از پنهانترین زوایای زندگی آسیایی به غوغای پر جنب و جوش زندگی سبک اروپایی ظرف کمتر از نیم ساعت می‌توانست همچنان برایم جاذب باشد زیرا فرصت مطالعهٔ تطبیقی دو تمدن را در اختیارم می‌گذاشت. اما در میان مردانی که بر حسب تصادف در قسطنطنیه، این "بابل" ملیتهای اروپایی، می‌دیدم برخی هم بودند که آتش درونم را شعله‌ور می‌ساختند و مرا، که به رغم شوق زدگی چندین ساله‌ام همچنان اروپایی باقی مانده بودم، به اجرای کاری نمایان و جسورانه ترغیب می‌کردند؛ و آیا من - که فقط شنیدن نام خشک و خالی بخارا و سمرقند و آمودریا در هیجان تب‌آلودم فرو می‌برد - نیاز به اغوا داشتم؟ قطعاً نه. به‌نظرم می‌رسید تشویق آنان تنها مهر تأییدی است بر عملی بودن نقشه‌هایم. در واقع، من کاملاً به نحلهٔ سیاحت آن روزگار آشنایی داشتم و فقط به خطرات مهلك این اقدام خطیر می‌اندیشیدم.

نقشهٔ سفر به داخل آسیا را در سر می‌پروراندم که دور از انتظار خود به عضویت مکتبهای فرهنگستان مجارستان منصوب شدم. این انتصاب که پاداشی بود در ازای ترجمهٔ آثار مورخان عثمانی، در عین حال انگیزهٔ نیرومندی شد تا مرا در جهت پروردن نقشه‌های آینده‌ام سوق دهد. تا این زمان تغییرات فراوان در حیات سیاسی مجارستان رخ داده بود. هنگامی که من در بهار سال ۱۸۶۱، پس از چند سال غیبت، به کشورم بازگشتم و برای ایراد خطابهٔ فرهنگستانیم به پست رفتم تنها به اشارهٔ ملایمی از جانب "د" رئیس وقت فرهنگستان، نیاز افتاد تا یک مقرری سفر به

مبلغ هزار فلورین لسکناس، معادل ششصد فلورین نقره، به من پرداخت شود. البته در وطن، شاکاکان بسیاری بودند که در توفیق سفر پر مخاطره‌ام اظهار تردید می‌کردند. از من می‌پرسیدند چگونه می‌توانم با استطاعت ناچیز و بدن نحیف یک چنین مسافرت طولانی را به انجام برسانم. این آقایان محترم نمی‌دانستند سفر به آسیا نه به پا و نه به پول احتیاج دارد بلکه به زبانی زیرکانه محتاج است. به هر حال به این گونه نظرات هیچ بهایی ندادم.

"فرهنگستان" معرفی نامه و سفارشنامه‌ای خطاب به سلاطین و خانها و بیگهای تاتاری^۴ به من داد و برای اطمینان بیشتر و تنویر افکار تاتارها، آنها را به زبان لاتین نگاهاشت! الحق که می‌بایست هر جا در صحرای سوزان و یا در امتداد آمودریا گرفتار چوبهٔ دار و شمشیر جلادی می‌شدم، آنها را نشان دهم تا نجات یابم. حکومت وقت یعنی نایب‌السلطنه هم به قدر کافی بخشنده بود تا گذرنامه‌ای برای سفر به بخارا به من اعطا کند. این حسن نیتها را بیهوده جلوه ندادم و پس از سه ماه توقف، پست را به سوی قسطنطنیه ترك گفتم؛ می‌خواستم در بهار سال بعد از آنجا صحراگردیم را در نواحی وسیع آسیای میانه آغاز کنم.

مقدمات سفر شش ماه طول کشید و تقریباً نیمی از ششصد فلورین نقره‌ام را خوردم، این تهیه عمدتاً شامل دیدار از مکانهایی بود که مسافران وزیران آسیای میانه در آنجا تجمع می‌کردند و می‌شد به ملاقات ایشان رفت. این اشخاص غالباً فقیر بودند و در عوض هر جزئی اطلاعاتی که از آنان به دست می‌آوردم و برای هر ساعت از گفتگویمان، تا آنجا که مقدور بود به جبران برمی‌خاستم. زیرا در وهلهٔ نخست می‌بایستی در اینجا مطمئن باشم که در حد قابل قبول به زبان محاورهٔ امیرنشینهای آمودریا آشنا هستم. در واقع باید اضافه کنم همچنانکه پایتخت کنار رود سن برای هر اروپایی که سالها داستانهای فرانسوی را خوانده باشد آشنا به نظر می‌رسد، من هم از طریق مطالعه و مسموعات با بسیاری از محلات و مناطق شهری دوردست در خاورزمین مسلمان آشنا شده بودم.

دوستان ارزشمندم در استانبول به نحوی به تهیه مقدمات سفرم به ترکستان دوردست می‌نگریستند که برایم هم جالب و هم سرگرم کننده بود. سفری که انگیزهٔ

آن تنها عطش دست‌یابی به علم باشد از نظر مسلمانان متجدد هیچ تعجیبی ایجاد نمی‌کند، هرچند روزگار مسعودی و یاقوت و ابن فضلان^۵ مدتهاست که سرآمده؛ با این حال اگر کسی قصد داشته باشد تا در ممالک لم‌بزرع، بکر و خطرناک سفر کند، چنین تهوری را دیوانگی خالص می‌خوانند. کاملاً به خاطر می‌آورم چطور برخی افندیهای زن صفت به هنگام اطناب کلام در خصوص عبور از صحاری سوزان، که با ژرفترین رضایت دل بر زبان می‌راندم، احساس اشمئزاز می‌کردند و چگونه نگاههای پر ترحم و ناگفتنی‌نثارم می‌کردند. "الله عقیلر" (خدا به او عقل بدهد)، آرزوی خیری بود که همگی با خود زمزمه می‌کردند. به نظر آنان شخصی که به میل خود بسفر دل‌انگیز را ترک می‌کرد، از زندگی راحت در خانه نجای عثمانی چشم می‌پوشید و از لذایذ شیرین آرامش و آسایش دوری می‌نمود، قطعاً می‌بایستی دیوانه باشد.

با اینهمه، آن مردمان نیک، عمیقاً مایل بودند تا سرحد توان در این سفر پررنج مایهٔ تسکین من باشند و هلاکت قطعی را که در پیش رو داشتم به تأخیر بیندازند. ایران نخستین کشور در مسیر سفرم بود و چون بر حسب اتفاق یکی از سفرای عثمانی به نام حیدر افندی که سالها بود با خدمه خود در تهران به سر می‌برد و در آن زمان سمت ایلچی گری سلطان را داشت، دوست خانوادگی ولی نعمت من به‌شمار می‌رفت، از این رو علاوه بر معرفی نامه رسمی از علی پاشا، مجموعه‌ای نامه از تمام بستگان و آشنایان "ک" بیگ نیز دریافت داشتم که با لطف خود حمایت من ناچیز را با گرمترین سخنان از ایلچی خواسته بودند. فرمانهایی نیز خطاب به مقامات مسیر سفرم در خاک عثمانی تحصیل کردم که در تمام آنها به اسم رشید افندی سیاح معرفی شده بودم. در همهٔ این اسناد کوچکترین اشاره‌ای به تبار اروپایی و اهداف و مقاصد سفرم نشده بود و فقط می‌بایست بر طبق محتوا و مفهوم این مدارک عمل کنم؛ در واقع اگر می‌خواستم خود را ترک اصیل و افندی قسطنطنیه‌ای جا بزنم، راهی بهتر از این در پیش نداشتم.

تا اینجا سخن از بخش عملی تدارک سفرم کافی است. نیازی به گفتن نیست

۵- این سه تن از سیاحتگران معروف عربند که در باب جغرافیای سرزمینهای مورد بازدید خود آثار بسیار ارزشمندی برجا گذاشته‌اند.

که در آن شرایط روانی هرچه به لحظهٔ عزیمت نزدیکتر می‌شدم آرزویم قوت بیشتری می‌گرفت و افکارم نوسان فزونتری می‌یافت. آنچه در کودکی برایم رؤیا به‌شمار می‌رفت و در جوانی در اندیشه آن غوطه‌ور بودم و آنچه در اثنای گشت و گذارم در قلمرو ادبیات باختری و خاوری همانند سرابی از دور چشمانم را خیره کرده بود، اینک غاقبت به چنگ می‌آوردم و مردمک دیدگانم به ضیافت آن می‌رفت. هنگامی که هیجان، چون موج عظیمی ما را در خود می‌پیچد، گوشمان را به صدای عقل و حزم و احتیاط می‌بندیم. با اینهمه آنچه از آن بیم داشتم، نقص جسمانی و جنگیدن با عناصر و صدماتی بود که متوجه سلامتیم می‌شد؛ زیرا در آن مرحله تصور شکست، که به معنای مرگ بود، هیچ‌گاه به فکرم خطور نکرد. حالا از خوانندهٔ مشفق می‌پرسم چه دگرگونیها و چه محرومیت‌هایی در پیش داشتم که در ایام محنت بار جوانی قبلاً آن را تحمل نکرده باشم؟ تا هجده سالگی گرسنگی کشیده بودم و از همان ابتدای نوجوانی همواره از داشتن ابتدایی‌ترین پوششها محروم بودم. یاد گرفته بودم تا تلون مزاج و ضعف بشر را بشناسم و فهمیده بودم که انسان در جامهٔ ساده و زمخت آسیایی همسنگ همان انسانی است که در اروپا ملبس به لباس تمدن است. بلی از این انسان آسیایی آن قدر شفقت و مهربانی دیده بودم، که تصویر ترسناکی که ادبیات ما از این بربرها ترسیم می‌کرد، هرگز نمی‌توانست مرا دلسرد کند. تنها چیزی که در رابطه با سفر قریب الوقوع باید بگویم آن است که پس از چشیدن طعم شیرین وفور نعمت و آرامش، قرار بود بار دیگر به سوی زندگی دیگری سوق یابم که آکنده از بینوایی و جدال بود زیرا در خلال سالهای اقامت در قسطنطنیه بخوبی و باید بگویم کاملاً بخوبی، زندگی کرده بودم. منزل راحت داشتم، غذای عالی می‌خوردم و حتی اسب‌زین شده در اختیارم بود، و بدین طریق تنها تحسینی که می‌توانم نثار خود کنم همین است که با میل و رغبت همه اینها را با عصای گدایی عوض کردم؛ اما ای داد اگر مهمیز جاه‌طلبی ما را به جلو براند، کجا که نمی‌توانیم برویم؟ اگر بلند پروازی را نمی‌شناختیم، یا وجود نمی‌داشت یا اگر در نظرمان رنگ می‌باخت، زندگی چه ارزشی می‌داشت؟ مکتب و جاه و برتری ابزارهای زیورنمایی هستند که نمی‌توانند مدتی طولانی ما را سرگرم کنند و عقل سلیم دیر یا زود از آنها خسته می‌شود. با اینهمه، حس آگاهی، که بشر عمدتاً ثمرهٔ چندانانی از

آن برنگرفته، نعمتی است متعالی و بحق شریف؛ چه چیزی معززتر از آن است که به زیور پیام کتاب حیات معنوی، که پیش روی ما گشوده است آراسته شویم؟ بدین طریق بود که احساس می کردم و می اندیشیدم و در همین دو عامل نیرویی را یافتم که می توانست مشقتی هزار بار بیش از آنچه تا آن زمان دیده بودم، بر من هموار کند.

هنگامی که از لنگرگاه آرام قسطنطنیه به عزم سفر از دریای سیاه دور می شدم شرایط زندگانیم بر منوال فوق می گشت. بدون بدرقه دوستان یا والدینم، شاخ زرین بسفر را که روزهای بسیار شیرین و پرثمری را به قصد آماده شدن برای پیشه آینده ام، در آنجا گذرانده بودم ترك گفتم. هنگامی که کشتی سبک سیر ما به سوی ساحل آسیایی چرخید به خود جرأت دادم تا پنهانی نگاهی به سوی باختر زمین بیفکنم. پیش خود فکر می کردم آیا بار دیگر چشمانم بر آن می افتد!

فصل چهارم

از طرابوزان به ارز روم

با نزدیک شدن کشتی به لنگرگاه طرابوزان، شلیک توپ و صدای موزیک و بانگ شادی به پیشواز ما آمد. این خوشامدگویی رسمی به خاطر من، درویش آینده که می خواست بساط خود را با عصای گدایی در دست پهن کند و با آن بخش پهناور آسیای قدیم را درنوردد، برگزار نشده بود. استقبال عمومی برای امیر مخلص پاشا، حاکم انتصابی جدید طرابوزان ترتیب یافته بود که از قسطنطنیه تا اینجا با او همسفر بودیم. چه بسا مردم به این پندار امید بسته بودند که او در قیاس با اوضاع گذشته وضع مساعدتری با خود به همراه آورده است و آنان را از حال رقت بار گذشته رها خواهد ساخت؛ احتمالاً همانطور که حاکمان پیشین نومیدشان ساخته بودند، او نیز آمده بود تا ایشان را مأیوس کند.

از دریا که به طرابوزان، این پایتخت کهن اشکانیان، می نگریم ظاهر آن را نسبتاً زیبا می دیدم و هرچه نزدیکتر می شدم، به نظرم از غالب شهرهای بندری عثمانی زیباتر می آمد. مخلص پاشا که از قسطنطنیه با او آشنا بودم، دعوتم کرد تا در تمام مدت اقامتم در این شهر مهمان او باشم. برگرده یکی از اسبهای آماده در ساحل نشستم و جزو ملتزمان رکاب پاشا در آمدم و در میان کبکبه به سوی قصر حاکم، واقع

در جنوب این بندر، راه افتادم. جمع ما در کمال شادمانی از میان انبوه جمعیت می‌گذشت. به دستور پاشا تعدادی سکه کوچک نقره در بین جمعیت پاشیدند. مردم برای سکه‌ها هجوم بردند و کشمکش بزرگی به راه انداختند و آنانی که بخت یارشان شده بود با صدایی بلند و چرب و نرم امتنان خود را بیان می‌کردند. من فقط سه روز در طرابوزان ماندم. این مدت کوتاه را صرف خرید وسایل مورد نیاز و کرایه اسب کردم خلاصه هر چیز که مورد نیاز این گشت و گذار مخاطره آمیز آتی در سرزمین عثمانی و ایران بود، تهیه کردم. مصمم بودم تا ورود به تهران چهره افندی را حفظ کنم و از آن پس می‌خواستم به هیئت "کاتبی" یا مستوفی فقیری درآیم تا بتوانم چشم به مهمان‌نوازی مقامهای دولتی بدوزم. تمامی بار و بونه‌ام از خورجینی محتوی جفتی پیراهن، چند کتاب، مقداری خرده و ریز، دو مفرش یکی زیرانداز و دیگری روانداز، یک کتری کوچک و وسایل چای و فنجان تشکیل می‌شد. پاشا مرتب اصرار می‌کرد تا دو پیشخدمت حکومتی را، که در این بخش از دنیا حسب‌الرسم بیشتر برای هیئت ظاهر است تا به خاطر حفظ امنیت، همراهم بفرستد. با امتنان فراوان از پذیرش پیشنهادش امتناع کردم و به همراهی یک چاروادار (سوروجی) ارمنی روز بیست و یکم ماه مه ۱۸۶۲ / پنجم اردیبهشت ۱۲۴۱ شمسی شهر بندری عثمانی را ترک کردم و به سوی کوهستانهای گسترده در سمت خاور راه افتادم.

آفتاب کاملاً بالا آمده بود. در امتداد جاده عمومی، که در فاصله حدود یک ساعت راهپیمایی از شهر به دره تنگ و ژرفی منتهی می‌شد، حرکت کردیم. ارمنی همراهم، خاچاطور، خاطر نشان ساخت که با نزدیک شدن به دره، دیری نمی‌گذرد که منظره دریا از دیده پنهان می‌شود. لحظه‌ای بر فراز بلندی ایستادم تا با نگاه با آن وداع گویم. هرچند گهگاه طوفان و خروش آن را دیده بودم ولی در آن دقایق همچون آب دریاچه‌ای آرام و بی‌آشوب در پیش دیدگانم گسترده بود. در این لحظه از مخاطرات و سختیهایی که در پیش رو داشتم احساس ضعیفی در قلبم پیدا شد. این ادراک هرچند کم‌رنگ بود با اینهمه همچنانکه به امواج بی‌پایان و تیره دریای سیاه خیره مانده بودم، در من تأثیر فوق‌العاده عمیقی برجا نهاد. آنجا در زیر پای من طرابوزان قرار داشت. بروشنی تمام بندرگاه را تشخیص می‌دادم و با دیدن کشتی اتریشی که با آن آمده بودم و پرچم بالای دکلش با وزش خود با من وداع می‌گفت،

احساس کردم التهاب عمیقی بر تمام وجودم نشسته است. آن روز شش ساعت بی‌وقفه برگرده اسب راه پیمودم. چه ساعات رقت‌باری داشتم. اطرافم بسیار دل‌انگیز و زیبا بود، اما نمی‌توانست مانع شود تا کوفتگی بندبند جوارحم را فراموش کنم. سفر بر پشت اسب در ابتدا کاری دردناک است، اما اگر کسی مجبور شود تا در هر منزل از چارواداری اسبی کرایه کند، این کوفتگی هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد. چارواداران عمدتاً از اسبان خود برای حمل بار و بونه استفاده می‌کنند و در نتیجه اسبهایشان راهوار نیستند و وقتی کسی از آنها پیاده می‌شود احساس خستگی شدید می‌کند؛ مضافاً اسبهای کاهلی دارند و سوارکاری می‌بایستی از چهار دست و پای خود برای جلوراندن آن استفاده کند. در حوالی کوپری دریک "خان" (مهمانخانه) منزل کردم. مجبور شدم به شیوه صحراگردان، روی زمین بخوابم اما به سبب کوفتگی فوق‌العاده، خواب به چشمانم راه نمی‌یافت، مهمانخانه پر از چاروادار و قاطرچی بود که برخی از آنان سرگرم قشو کردن چهارپایان خود یا آشپزی بودند؛ بعضی هم آواز می‌خواندند یا باهم گفتگو می‌کردند. می‌پنداشتم تمام این غوغا مخصوصاً برای آن برپا شده تا مانع خوابم شود. برخاستم تا در همانجایی که دراز کشیده بودم بنشینم و غمگینانه به سختیهایی می‌اندیشیدم که در پیش رو داشتم.

پس از چرت کوتاهی، ارمنی همراهم مرا صدا زد و گفت "بیگ افندی تصور می‌کنم خستگی راهپیمایی دیروز از تن شما به در رفته. راه امروز مشکلتر است؛ نمی‌توانید در کوههای طرابوزان باسانی برگرده اسب بنشینید، پس بهتر است پیش از آنکه هوا گرم‌تر شود یواش یواش تا قله پناه بروید." بیدرنگ جایگاهم را ترک کردم و راه تیز کوهستان را در پیش گرفتم. نمی‌توانستم از تعجب خودداری کنم چطور قاطرها از سربالاییهای تند کوه تا نوک آن بالا می‌کشیدند، در حالی که طی کردن آن برای من که هیچ وسیله دست و پاگیری همراه نداشتم، بشدت رنج‌آور بود. در سر راهمان به کاروانی قاطر در زیر بارهای سنگین برخوردیم که در میان فریادهای گوشخراش قاطرچیان ایرانی سرایشیب را طی می‌کردند. پیش رفتن کاروان آنهم در نهایت دقت و بدون بروز حادثه در کوره راه لغزنده‌ای به پهنای دو وجب بریده شده در میان صخره‌های کوه که به ورطه‌های بی‌انتها پهلوی می‌زد، منظره‌ای بود بسیار نادر. با این حال اگر قاطری در دره‌های مسیر راه سرنگون شود،

تصور می کنند کاری بسیار غیر معمول اتفاق افتاده و فقط در فصل زمستان است که احتمال وقوع آن را می دهند. هنگامی که دو کاروان روبروی هم می رسند، خطر فوق العاده افزایش پیدا می کند. برای اجتناب از چنین برخوردی است که زنگهای بزرگ که از مسافت دور شنیده می شود بر گردن چهارپایان می بندند تا کاروانها راه یکدیگر را سد نکنند.

طی کردن تیزی مداوم سربالایی چهار ساعت طول کشید. بندرت جاده ای بدتر از این در تمام آسیا پیدا می شود؛ مع هذا این تنها جاده بازرگانی است که ارمنستان را به ایران و حتی آسیای میانه را به باختر زمین متصل می کند. در طول ماههای تابستان هزاران چهارپا در این مسیر تردد می کنند تا محصولات آسیا و تولیدات کارخانه های اروپا را حمل و نقل نمایند.

درخان منزلگاه بعدی، به رعایت شئون افندیم در آنجایی اقامت کردم که جمعیت کمتر و خوابگاههای آسوده تری داشت. قبل از آنکه به استراحت پردازم نصیحت خاچاطور را پذیرفتم و قسمتهایی از بدنم را که در فشار سواری کوفته شده بود، در آب و نمک گذاشتم؛ ابتدا احساس می کردم مرانیش می زند، اما روز بعد که بر زین نشستیم دیدم مانند روزهای پیش احساس ناراحتی نمی کنم.

روز بیست و سوم ماه مه که به منزلگاه سوم رسیدیم دو ارمنی دیگر به من ملحق شدند. یکی از آنان ابتدا به زبان فرانسه و بعد به انگلیسی شروع به صحبت کرد. او از بازرگانان تبریزی بود که چند سالی را به امور تجارت در انگلستان گذرانده بود و حال به زادگاه خود باز می گشت. پس از چندی کاملاً صمیمی شدیم و همراهی او برای من لطف بیشتری داشت زیرا به مسیری که می باید مدت زیادی به اتفاق هم بیماییم کاملاً آشنا بود. سه روز بعد که داشتیم از کوههای خوشاب بینار پایین می آمدیم تا آن را ترک کنیم به کاروانی از شیراز برخورد کردیم. از شکل کلاههای بلند و نوک تیز مردان حیرت کردم که شاداب در کنار قاطرها، که محصول شیراز را بر پشت می کشیدند، گام بر می داشتند؛ و از شنیدن اشعار حافظ، که قافله سالار می خواند و جوانان گهگاه جمعی با او دم می گرفتند، لذت بردم. این نخستین کلمات فارسی بود که از زبان خود ایرانیهای می شنیدم. اشتیاق داشتم با آنان گفتگو

کنم لیکن رغبتی نشان ندادند. همچنانکه جاده ناهموار سربالایی را زیر پا می نهادند، به آوازخوانی هم ادامه می دادند؛ قدری بعد راهنمایم به من گفت چهارپایان هنگام شنیدن آواز چالاکتر می روند.

دروغ ها که به پیش از این در استانبول بار در رفتن بودند در گام اول -
در فاکتور -
کلو بیله -
لذات بردم -
کلمات فارسی بود که از زبان خود ایرانیهای می شنیدم -
اشتیاق داشتم با آنان گفتگو

فصل پنجم

از ارزروم به مرز ایران

روز بیست و هشتم مه به ارزروم رسیدم. با دخول به شهر بیدرنگ دریافتیم در دل آسیا هستیم. خانه‌ها در آنجا به سبک شرقی بود. دیوارهای ساخته شده از سنگ و گل، نابهنجار و به نحو نامنظم کج و معوج بود و پنجره‌ها اتاقها جای آنکه رو به خیابان باز شود رو به حیاط گشوده می‌شد؛ درهای مخفی و چیزهایی شبیه به آن، که از خصوصیات خانه‌های شرقی به‌شمار می‌رود، در آنها نیز دیده می‌شد.

با ورود به ارزروم در منزل حسین زعیم پاشای چرکسی، فرمانده پادگان، که قبلاً با او در قسطنطنیه آشنا شده بودم، اقامت کردم. برای پسر اوزبان فرانسه و علوم اروپایی تدریس کرده بودم. وقتی از برنامه سفر بخارا برایش صحبت کردم بسیار متعجب شد و ابتدا سعی کرد مرا از آن بازدارد اما بعداً قول داد معرفی نامه‌هایی به من بدهد تا برای امرای برجسته پایتخت ترکستان ببرم. در میان مقامات حکومتی ارزروم کسانی را یافتیم که آنها را از استانبول می‌شناختم و در اینجا برای ملاقات آنان به دفترشان رفتم. هیچگاه ظواهر ادارات حکومت عثمانی را فراموش نمی‌کنم. مدخل آنها تقریباً در گوشه و کنار به وضع آشفته‌ای از کپه‌های کفش و چوب و سلاح و سگ و سرباز انباشته بود. وضع داخل اتاقها متناسب با اوضاع

بیرون بود. عده‌ای از متصدیان امور روی چند نیمکت چرکین زهوار در رفته نشسته بودند؛ در گوشه‌ای از اتاق جمعی زن مشاجره می‌کردند و کنجی دیگر شخصی بذله‌گو سرگرم مزاح بود و باز هم در گوشه‌ای کس دیگری اینجا و آنجا می‌رفت و نزد چند نفر با داد و قال شکایت می‌کرد.

انسان به هرجایی که می‌نگریست شواهدی از فقر ساکنان ارزروم را به چشم می‌دید. در آنجا چرک و کثافت و مساکن زیرزمینی از اندازه بیرون بود. مخصوصاً بوی غذایشان که با آتش تزک (تپاله) می‌پختند، خیلی زننده بود.

خوشحال بودم که در هوای گرگ و میش صبح ۲۹ مه این مکان را در معیت همسفر ارمنی خود ترک می‌کردم. تا حدود نیمه‌شب راه پیمودیم و در این موقع شنیدن پارس سگها نشان داد که به دهی نزدیک شده‌ایم. با عبور از گودالها و از میان بته‌ها در سمت سوسوی چراغهای چند خانه پراکنده به جلو راندم. همه در خوابی عمیق بودند و تنها سخنان افندی مآبم سبب شد تا بتوانم برای خود و همراهم جایی برای خوابیدن دست‌وپا کنم. نام این ده کوروجوک بود و برحسب اتفاق خانه‌ای که آنجا مسکن گزیدم به قیزیل ده، یا کدخدا، تعلق داشت. منازل این حدود معمولاً شامل يك اتاق است که در آن انسان و مواشی به وضع بی‌قاعده باهم به سر می‌برند. چهارپایان را به آخورهایی که در دو طرف این اتاق قرار دارد می‌بندند و خود روی صفاً اتاق می‌خوابند. برآستی می‌توان گفت مردم اینجا در اصطبل زندگی می‌کنند. شاید بتوان تصور کرد که سپری کردن شب در جوار چهل پنجاه گاو میش و تعدادی گوساله و اسب تا چه اندازه می‌تواند دلپذیر باشد! این موضوع را هم اضافه کنید که در چنین انباری حتی يك پنجره هم موجود نباشد. چه بسا نتوان منازلی به محقری و کثیفی ارزروم در تمامی آسیا پیدا کرد. در این صورت است که می‌توان تصور کرد در قیاس با هوای آلوده منزلگاه شبانه، تنفس در هوای لطیف صبح بهاری می‌تواند چقدر لذت بخش باشد.

پس از قریب چهار ساعت سواری به حسن قلو، که روی بلندی بنا شده، رسیدیم. این دژ برای مقابله با حملات کردهای غارتگر که در این نواحی مسکن دارند ساخته شده است. درست است که اکنون کردها بندرت جرأت می‌کنند به آبادیها حمله‌ور شوند، لیکن کاروانهای کوچک و مسافران منفرد هنوز هم از خشم

درنده خوی ایشان در امان نیستند. به لحاظ امنیت، دو نفر قوص (محافظ سواره) با خود همراه آوردیم. در واقع خودم دلیلی برای ترسیدن نداشتم اما برای ارمینهای همسفرم که زیورآلات ارزشمندی با خود از اروپا همراه آورده بودند، از فرمانی که با خود داشتم در مقام افندی سود جستم و از حاکم ارزروم برای آنان محافظ گرفتم. با عبور از ارس تا رسیدن به سرحد کردستان اصلی راهی در پیش نداشتیم؛ این قوم در عصر هردوت نیز به‌عنوان راهزنان تمام عیار و چپاولگران شهرت نامحسودی داشته‌اند. در مسیرمان کوه رفیعی دیده می‌شد که یکی از راهنمایان می‌گفت کوراغلو^۱ پراوازه برفراز آن می‌زیسته است. او در اشعار خلقی مسلمانان، مشهورترین قهرمان و ماجراجوی این خطه به‌شمار می‌رود. شاهکارهای معجزه آسایش را هم ترکان آمودریا و هم ترکان آناتولی در نزدیکی مدیترانه و هم اهالی روملیا^۲ در کنار امواج دانوب، به‌هنگام جشن و سرور و در گرماگرم جنگ و ستیز، در ترانه‌های خود بازگو می‌کنند.

به‌هنگام عبور از تنگه‌ای کوهستانی و باریک همسفران ارمنی شروع به فشنگ‌گذاری تفنگها و پیشتاوهای خود کردند و گفتند "از این پس دیگر عثمانلی نمی‌بینیم بلکه کردها و ارمنه در اینجا سکونت دارند؛ و اگر می‌خواهی از توبرسند باید کاملاً مسلح باشی."

در یکی از آبادیهای کردستان به نام اشک-الیاس^۳ دو مرد را برای همراهی اجیر کردیم و در سپیده دم راه افتادیم. صبحی خفه و تیره به‌نظر می‌رسید و فراز کوههای دور دست انباشته از ابر بود. چهارپایان را با بارشان از جلو فرستادیم و خود در پای کوه نشستیم تا چای درست کنیم. برای سرمای گزنده و مرطوب صبحگاهان، چای بهترین نوشیدنی است؛ و پس از نوشیدن یکی دو پیاله بر اسبهایمان سوار شدیم تا به چهارپایان بارکش برسیم. بعد از نیم ساعت یورتمه به نزدیکی آنها رسیدیم و دیدیم باسودگی در امتداد تیغه کوه به راه خود می‌روند. حال، تابش خورشید ابرها را

۱- نام قهرمانی است که اعمال پهلوانی او در بین قبایل قفقاز شهرت دارد و به او همانند هرکول در ادبیات اروپا می‌نگرند.

۲- Roumelians سرزمینی شامل آلبانی و مقدونیه و تراس که سابقاً بخشی از عثمانی بوده است.

پراکنده بود و همچنانکه برای تحسین زیبایی طبیعت به اطراف نگاه می کردم تصادفاً چشمم به یکی از همراهان کردمان افتاد که به چهارپایان بارکش می نگریست و در این حال نشانه‌هایی از ناراحتی در همراه او نیز مشاهده می شد. پرسیدم "چه خبره، چه خبره؟" به عوض پاسخ فقط به سمتی اشاره کرد که نوکران ارمنی همسفرم و چند تایی قاطرچی در آن پیش می رفتند. بدان سو نگاه کردیم و تعدادی کرد مسلح سواره و پیاده دیدیم که چپ و راست با شتاب رو به ما می آمدند و مستقیماً به سوی چهارپایان و کالاهای ارزشمند گرانبها می تاختند. کارابگوف ارمنی، همان کسی که در اروپا زیسته بود، فریاد زد "راهزنان! راهزنان!" او بسرعت اسلحه کمری خود را کشید و به سوی بارها راند و دوست دیگرش و من به دنبال او افتادیم و با توسل به همه شیوه‌های ممکن در تاختن اسب، بالاخره آخرین و سومین نفری بودم که به صحنه عمل رسیدم. در همان حال هنوز هم پلاک برنجی فینه‌ام به نشانه حشمت افندیگری بر سرم جلوه‌گری می کرد. به محض آنکه چشم کردها به فینه‌ام افتاد ناگهان در چند قدمی جمع وحشت زده ما ایستادند. با صدای غرش مانند پرسیدم "اینجا چکار دارید؟" پیرمرد یک چشمی، مسلح به سپر و نیزه و تفنگ و شمشیر قدم پیش گذاشت و گفت: "بیگ افندی گاو ورزهای ما ول شده‌اند تمام شب گذشته را به دنبال آنها گشته‌ایم، آیا شما در مسیرتان آنها را ندیدید؟"

گفتم "شما عادت دارید اینطوری مسلح به دنبال ورزا بگردید. خجالت بکش! آیا ریشه‌ایت برای این سفید شده که در دزدی و غارت پلید شود؟ ای راهزن گستاخ! اگر پیرمرد نبودی همین حالا تو را پیش قایم مقام بایزید می بردم."

سخنانم و توضیحات کردهای همراهم سبب شد تا دسته راهزنان، مرکب از هشت مرد خیلی زود در یابند با چه کسی طرف اند. معمولاً از ارامنه و ایرانیان چندان نمی ترسند لیکن حمله به یکی از مقامات سلطانی را عاقلانه نمی دانند. بازهم چند تهدید دیگر به توبیخهای سخت پیشن افزودم و خیلی زود با رضایت خاطر دیدم راهزنان پراکنده و دور شدند. ما هم به سفرمان ادامه دادیم؛ در طول راه ارامنه لحظه‌ای از بیان سپاسگزاری کوتاه نیامدند. آنان می گفتند اگر به دلیل وجود من نبود تمام کالاهای ارزشمندی که از لندن آورده بودند به دست اکراد می افتاد. از این ماجرا، خاصه ترس و رنگ پریدگی تعدادی تجار ایرانی که روز قبل به ما پیوسته

بودند، به خاطرمان مانده است. هنگامی که می خواستیم استراحت کنیم، اینان به نشانه تشکر از خدماتم، شیرینهای مختلفی برایم هدیه آوردند. نمی توانستم از تحسین این موضوع خودداری کنم که جلال و اعزاز یک افندی در نظر کردها چه وزن و اعتباری دارد.

غروب به دهی به نام ملا سلیمان، که عمدتاً ارمنی نشین بود، وارد شدیم. صاحبخانه ما با دیدن کردهای همراهم مرا به گوشه‌ای کشاند و بنجوا گفت: «افندی بایستی خود را خوش اقبال بدانی که سالم جسته‌ای. همراهانت در همه جا به عنوان راهزنانی کاملاً از جان گذشته معروفند. پیش از این هیچ‌گاه کسی را از کوه داگار^۴ نگذرانده‌اند مگر اینکه دچار بداقبالی شده باشد.» فوراً تمام ماجرا بر من روشن شد. این دوتن کرد همراه من متحد راهزنان بودند و اگر طپانچه دوستم و کلاه افندی من نبود چه بسا روز مرگباری را گذرانده بودیم. در این نواحی چنین حوادثی به هیچ وجه نادر نیست. مردم و مقامهای حکومتی از وقوع راهزنیهای مکرر آگاهند و قاطعان طریق را می شناسند؛ با وجود این هرکس را فقط به میزان جرأت و قدرت دفاع از خود واگذار کرده بودند.

میزبان ارمنی من و همکیشان خود را با صمیم جان پذیرفت و شام مجللی برایمان تهیه دید؛ کشیش ده که روحانی و قاضی محل محسوب می شد برای ادای احترام نزد آمد و گفتگویی طولانی از قصه‌های راهزنان در گرفت. به ما گفته شد که پاییز سال پیش کاروانی مرکب از چهل حیوان در حال حمل کالا به همراه پانزده مرد و از جمله یک انگلیسی، مورد حمله یکی از رؤسای راهزنان و دوازده تن تابعان او قرار می گیرد. هنوز کردها با فریاد همیشگی "لولولو!" نزدیک نشده بودند که ترکها و ایرانیها پا به فرار می گذارند و به دزدان فرصت می دهند تا آزادانه و بدون دیدن هیچ صدمه‌ای همه چیز را به هم بریزند. دزدان چند چهارپا به جلو می اندازند تا حرکت کنند؛ مرد انگلیسی که تا این زمان خونسرد باقی مانده بود و به اعمال شریرانه آنان می نگریست بدون آنکه دیده شود طپانچه خود را بالا می آورد و رئیس دزدان را عملاً هدف قرار می دهد و او را به خاک می اندازد، کردها لحظه‌ای مبهوت می مانند اما بزودی خود را باز می یابند و همزمان به سوی مرد انگلیسی هجوم می برند. او که

لحظه‌ای حضور ذهن خود را از کف نداده بود، یکی و بعد یکی دیگر را با تیر می‌زند و در همان حال با خشم فریاد می‌کشد "به من نزدیک نشوید وگرنه تك تك شما را می‌کشم." این موضوع اثر می‌بخشد و یکی یکی دزدانه فرار می‌کنند. خانواده رئیس مقتول برای دریافت غرامت به طرح شکایت می‌پردازند و مدعی می‌شوند که او هنگام قتل نه برای راهزنی بلکه برای شکار رفته است، ترکها این ادعا را جدی می‌گیرند و اگر مداخله کنسول بریتانیا نمی‌بود این مرد شجاع را مجبور به پرداخت غرامت می‌کردند.

صبح بعد که خانه میزبان مهمان نواز را ترك می‌گفتیم، باران سیل آسا می‌بارید و عاقبت با رسیدن شب مجبور شدیم در روستایی ارمنی نشین، مرکب از ده خانه، توقف کنیم؛ زیرا حصول به دیدن، مقصد آن روزمان به علت دیری وقت مشکل بود. ساکنان این روستا زندگی عجیبی داشتند. انسان و حیوان، غذا و سوخت همه زیر یک سقف بودند و هنگامی که تعدادی از ساکنان ده در خواب بسر می‌بردند عده‌ای هم با سلاحهای آماده بر پشت بام کشیک می‌دادند. از چند نفرشان پرسیدم چرا از حاکم ارزروم تقاضای کمک نمی‌کنند که در جواب شنیدم: "خود حاکم رئیس دزدان است. تنها خدا و نماینده او در زمین، تزار روسیه، می‌تواند ما را یاری کنند." و یقین دارم آن مردم بیچاره در این مدعا صادق بودند.

با عبور از رود فرات دیری نگذشت به صومعه‌ای رسیدیم که محل سکونت پیروان فرقه فریره ارمنی بود؛ تمامی ساکنان نواحی مجاور، اعم از مسیحی و مسلمان، برایشان احترامی فوق‌العاده قایلند. یکی از سرشهای عجیب همه ملل خاورزمین آن است که به فریرها و رهبانان و جادوگران و غیبگویان یکسان و بدون توجه به دیانت آنان، حرمت خاص می‌نهند. عوالم راز و ماوراءطبیعی، خضوع انسان شرقی را به غلیان می‌آورد و کردها که برای ارضای مشرب غارتگری خود به مسافت دور هم می‌روند، به این اقامتگاه منزوی و بی‌خطر آسیبی نمی‌رسانند.

حدود غروب به دیدن، واقع در مرز رسیدیم. پس از پرس و جوی فراوان خانه قاضی را پیدا کردیم؛ می‌خواستیم شب را در آنجا بگذرانیم. با نگاهی به اطراف، کشیشی را دیدم که با زن و بچه‌ها و خواهرش در گوشه‌ای از انبار نشسته

بودند و بعد دانستم اهل امریکا هستند. آنان چند سالی را در ارومیه گذرانده بودند و حال به زادگاه خود، فیلادلفیا، باز می‌گشتند. ارومیه و فیلادلفیا، چه فاصله‌ای! با این حال برای جامعه مبلغان مذهبی، فاصله و مسافت بی‌مفهوم است.

قیزیل کرد، یعنی کدخدا با مهربانی مرا پذیرفت و در پاسخ درخواست من برای اقامتگاه شبانه گفت: "افندی، خوش آمدی، اما نمی‌توانم منزلی جدا برایت فراهم کنم مگر آنکه مایل باشی در تنها اتاق اضافی خانه‌ام که یک سرباز-پاشا در آنجاست اقامت کنی."

جواب دادم: "سرباز-پاشا یا هر کس دیگری در این دنیای پهناور مهم نیست، فقط اتاق را به من نشان بده. ده ساعت سواری می‌تواند سلطانی را هم رام کند. به علاوه فکر می‌کنم من و غریبه خیلی خوب باهم کنار بیایم."

مرد کرد با چراغ نفتی جلو افتاد و مرا به اتاقی برد که به نظرم انبار خرت و پرت می‌آمد. سرباز-پاشا در گوشه‌ای چنباتمه نشسته بود. برای معرفی خودم به او نزدیک شدم، حیرت زده آن غریبه، که کسی جز ژنرال کولمان، یا به قول ترکها فیضی پاشا، نبود آنجا دیدم؛ او یکی از عزیزترین دوستانم به‌شمار می‌رفت. با دیدن من گفت: "خوب، چه ملاقات عجیبی"، آنگاه به احوالپرسی پرداختیم و در کنار آتش روبروی یکدیگر نشستیم. ژنرال کولمان، یکی از اعضای برجسته مهاجران مجاری، در طول اقامت من در عثمانی در کمال غیرت به من مساعدت کرده بود. او از نقشه سفر من اطلاع داشت و بی‌اندازه شادمان بود که فرصت آن را یافته است که در اینجا، مرز عثمانی، با من وداع گوید؛ او در این محل از طرف حکومت عثمانی مأمور بود تا بر ساختن ساخلوهای نظامی مرزی نظارت کند. ساعات درازی تا آخر شب را به گفتگو گذرانیدیم و صبح روز بعد با قلبی سنگین هموطنم و مملکتی را که در آن زمان به آن تعلق داشتیم ترك گفتم.

فصل ششم

از مرز ایران تا تبریز

قرل دیز نام نخستین آبادی در خاک ایران است. با ترك آن به پای آرات رسیدیم. قلّه تیز کوه آرات، که حتی در ایام تابستان پوشیده از برف است، در آن فصل هنوز تا نیمه درردای زمستانی فرو رفته بود. همه ساکنان نواحی مجاور آن بر این باورند که هنوز هم می توان بقایای کشتی نوح را بر نوک آن دید و "واریتابتی" (کشیشی)، مغرور به گفته خود، فخر می فروخت که با دیدگانش قطعات گرانبهای کشتی مقدس را در آب چون بلور دریاچه واقع بر فراز کوه دیده است. برخی نیز تکه هایی از چوب باقیمانده کشتی را نشان می دادند و می گفتند درمان قطعی درد شکم و چشم و سایر ناخوشیها است؛ وای بر کسی که اکنون جرأت کند دست کم در وجود دو تخته الوار و چند دکل از کشتی نوح بر کوه آرات، کوچکترین تردیدی ابراز کند. در اثنای سفرم در آسیا به چهار مکان دیگر برخوردم که روایت مقدس می گوید کشتی نوح در آنجا نشسته است، و دست کم چهار مکان دیگر هم هست که مردم آثار تردید ناپذیری از وجود بهشت مورد نظر کتاب مقدس را در آنجا یافته اند.



کوه آرات

پس از عبور از خط مرزی ایران-عثمانی، منطقه بیش از پیش زیبا می شود و گویی مقصود طبیعت آن است که غرور بلندمرتبه ایرانیان را تأیید کند. محبوبترین و کم سختترین همسفران ایرانی در تمام طول راه از گفتن "افندی! ایران با کشور تو خیلی فرق دارد، مراقب باش عجایبهایی خواهی دید" باز نمی ایستادند. از همان لحظه ای که چشم آنان به نخستین ده ایرانی افتاد، چهره شان به وضع توصیف ناپذیر درخشیدن گرفت؛ چون همسفران ایرانی بیچاره ام در تمام راه از ارزروم و گذر از آبادیهای متعدد آرامنه دچار محنت شدیدی شده بودند؛ زیرا طبق مذهب شیعه، آنان حاضر نبودند لب به غذایی بزنند که به دست نامسلمان تهیه شده بود. اولین دفعه در خاک ایران در "اوواجیک"^۲ خوابیدم. حال که در ایران بودم فکر کردم عاقلانه است که از شکل افندی بیرون بیایم، زیرا در کشور شیعیان، با وجودی که هر دو فرق شیعه و سنی مسلمان هستند، هر چیزی که دست کم مذهب تسنن عثمانی را به نمایش بگذارد مورد بیزاری و خواری است.

روز پنجم ژوئن / ۱۵ خرداد صبح زود حرکت کردیم و چون راهمان از کوههای قرآینه [قرینی] می گذشت و امنیت در آن نقطه هیچ خوب نبود، آرامنه همراهم بهتر آن دیدند در معیت اسکورت کوچکی از سواران مسلح حرکت کنند. خوشبختانه مورد نامطلوبی رخ نداد. اوایل بعدازظهر به قرآینه رسیدیم و من از شنیدن صدای ساز و آواز و تیراندازی و هلهله شادمانی که از خانه روبروی اقامتگاهم می آمد، مسرور شدم. آنجا جشن عروسی بود و پس از پرس و جو که آیا خانواده عروس و داماد می گذارند برای تماشا آنجا بروم، بیدرنگ یکی از پسران میزبان مرا آنجا برد. هنگامی که وارد شدیم انبوه ساقدوشان هم رسیدند تا عروس را از خانه والدینش به منزل داماد ببرند. آنان بیرون از خانه ورود خود را با شلیک تیر اعلام کردند، آنگاه وارد شدند و عروس را در چادر سرخی پیچیدند و به کوچه آوردند و دو نفر ساقدوش کمک کردند تا او بر اسب بنشیند. عروس جامه ای گشاد و بلند و پرچین برتن داشت، که حرکات او را کند می کرد، با این حال کاملاً محکم بر زین قرار گرفت. زنان او را در میان گرفتند و آوازی جمعی و خیلی جالب سر دادند که ترجیع بند آن را در پایان هر بیت از این قرار تکرار می کردند: "دوست دوست

باشد، چشم دشمن کور باشد. ای خدا!" عاقبت دسته به سوی خانه داماد حرکت کرد. من نیز قاطی جمعیت شدم، همراه آنها راه افتادم و بعد از آن دعوت شدم تا در بالای مجلس بر سفره بنشینم. مهمانان هنگام غذا هدیه عروسی می دادند. این مراسم با تمام جنبه هایش با تشریفات عروسی ترکها مشابعت داشت.

حدود دو ساعت از قرآینه به سوی چوروك، منزلگاه بعدی، راه پیموده بودیم که بغتاً با شنیدن صدای پارس و زوزه عجیبی، که از اعماق کوهستان روبرویمان به گوش می رسید، از جا پریدیم. تازه به سربالایی جاده رسیده بودیم؛ بیدرنگ قافله کوچک ما متوقف شد و محافظان ایرانیمان با نگرانی و دقت، در حالی که چین بر ابرو انداخته بودند، بر مدخل جاده چشم دوختند و سلاحهای خود را برای تیراندازی آماده کردند. هر لحظه صدای زوزه بلندتر می شد، ناگهان گوزن نر درشت هیکلی را دیدیم که دو گرگ با حرارت او را تعقیب می کردند. ایرانیها که به شکار خیلی علاقمندند از دیدن این منظره از جا جستند و دو تن از آنان همچون فخر، به جلو جهیدند، یکی از آن دو، همچنانکه می دوید چنان عالی نشانه رفت که با کشیدن ماشه، گوزن زیبا بی جان بر زمین افتاد. گرگها با شنیدن صدای تیر از ترس گریختند. با این حال بلافاصله پس از آنکه همه چیز آرام گرفت، در میان تعجب ما، یکی از گرگها یا از فشار گرسنگی و یا به سبب تلخی از دست دادن شکار خود، دوباره ظاهر شد. شکارچیان گذاشتند تا بدون صدمه به چند قدمی شکار بی جان برسد، سپس شلیک کردند و جابجا او را کشتند. همه اعضای جمع کوچک ما از این حادثه خوشحال شدند. پیاده شدیم، پوست گوزن را کشیدیم، او را قصابی کردیم و بیدرنگ بهترین قسمتهای آن را به سیخ کباب کشیدیم و بقیه لاشه و گرگها را پشت سر گذاشتیم.

نخستین مکان مهمی که مسافر باختری هنگام ورود به ایران می بیند، خوی نام دارد. خاصه من از دیدن بازار این شهر دچار حیرت شدم. حیات و جنب و جوش آن همراه با حالتی جالب و ابتدایی، جلال اعصار گذشته را به نمایش می گذاشت که بازارهای استانبول به واسطه تأثیر اروپاییان تا حد زیادی فاقد آن است. هر کس که در ساعت بعدازظهر شاهد جنب و جوش مردم در خیابانهای باریک و خنک خوی بوده و اشارات پرحرارت سر و دست خریداران و فروشندگان و تنوع منسوجات و سلاحها و

غذاهای در معرض فروش را دیده و شاهد رفتار و داد و بیداد انبوه جمعیت بوده است، می‌بایستی دست کم در قیاس میان ویژگیهای شرقی بگوید که بازار قسطنطنیه از خوی عقبتر است.

اولین تأثیر این مناظر بدیع، سردرگمی واقعی و فریبنده‌ای بود که من بسختی توانستم خود را از آن رها کنم. اصوات غریب، ولوله و صداهای عجیب و غلیان زندگی در هر گوشه و کنار، بدایعی به شمار می‌رفتند که هیچ‌گاه پیشتر شاهد آن نشده بودم. به محلی وارد گشتم که بالای آن گنبدی شکل بود و قریب سی رویگر با حرارت تمام هر يك بر تاوه یا کتری ای می‌کوبیدند و من با دیدن مکتبخانه کاملاً فعال در قسمت خالی این عمارت، آنهم در میانه این هیاهوی دوزخی، غرق تحیر شدم. معلم با ترک درازی در دست - در میان جمع شاگردان به شکل نیم هلال - نشسته بود که احتمالاً از درازی آن برای زدن بچه‌هایی استفاده می‌برد که دور از دسترس او قرار داشتند. کاملاً نزدیک رتم و با دقت گوش دادم، با وجودی که معلم و شاگردان با تمام توان جیغ می‌زدند، نتوانستم حتی يك کلمه بفهمم. صورتهای سرخ بادکرده و رگهای برآمده، که ایشان را به شکل ترکهای خشماگین درآورده بود، نشان می‌داد آنان نیز خود چقدر تقلا می‌کنند. با این حال پیدا بود که هر تشدیدي که شاگردان بخطا بر سر کلمات عربی قرآن ادا می‌کردند فوراً نظر مکتبدار را جلب می‌کرد و او موافق قاعده به تویخ می‌پرداخت.

با ورود به کاروانسرای کوچک و پاکیزه محل اقامت، احساس شگفتی دلپذیری به من دست داد. سیاحتگران در عربستان و عثمانی فقط با "خانها"ی کثیف مواجهند؛ اما اینجا، در ایران، از دیرباز توجه فراوانی به آسایش و تسهیلات مراداتی مسافران شده و سیاحتگران کاروانسراها را به مثابه مهمانخانه می‌بینند که کم و کسری ندارد - البته در حد توقع مشرق زمینها. این مهمانخانه‌ها در غالب اوقات دقیقاً در مرکز بازارند و معمولاً عمارت مربع شکلی هستند که هر ضلع آن به تعدادی حجره معین تقسیم می‌شود. هر يك دری نیم مدور دارد که هم در است و هم پنجره و به فضای ایوانمانندی باز می‌شود که از سطح زمین بالاتر است و دور تا دور بنا امتداد می‌یابد. اصطبلها در زیر ایوان قرار دارد تا مسافر که در طبقه بالا اقامت می‌کند بتواند اسب خود را در طبقه همکف زمین تیمار کند. ارتفاع ایوان از سطح زمین به

چهار تا شش پا می‌رسد و به فضایی منتهی است که در واقع حیاط نام دارد و در مرکز آن چاه آبی دیده می‌شود که غالباً اطراف آن را باغچه کوچکی از گل فرا گرفته است. این حجره‌ها برای مسافران محل خنک و مطبوعی برای استراحت در طول روز و مکان امنی در خلال شب است. دالاندار که در مدخل گنبدی شکل منزل می‌کند، مسؤل نظم و ترتیب کاروانسراست. این شخص با دیدن اسب وزین برگ مسافر سرعت مقام و موقعیت او را تشخیص می‌دهد و مناسب با آن تسهیلاتی در اختیارش قرار می‌دهد. در طول شب قراولان بر پشت بام کشیک می‌دهند و با فریادهای یکنواخت خود تبهکاران را می‌ترسانند و دور می‌کنند. بندرت در کاروانسراها دزدی و چپاولی صورت می‌گیرد.

برای آنکه جشن و سرور قورام بایرام^۳ (وجد و شادمانی پس از ماه روزه) مانع حرکت ما نشود، نزدیک غروب هشتم ژوئن / ۱۸ خرداد از خوی حرکت کردیم و در آبادی حاجی آغا، که تمامی ساکنان آن سید یعنی اخلاف پیامبرند، توقف کردیم. اینان در فخر نسب در سراسر ایران ممیزترین افرادند، خاصه در رفتار خود نسبت به بیگانگان خیلی متهاجم هستند و در واقع بیگانه باید صبر ایوب داشته باشد تا بتواند رفتار ایشان را تحمل کند. صدقه‌ای نمی‌گیرند بلکه به سبب انتسابشان سهم می‌گیرند. به نظر می‌رسد مقامهای حکومتی نسبت به آنان کمتر اغماض می‌کنند، زیرا به من گفتند حاکم تبریز، در خنثی کردن وحشت مردم، سیدی را که مرتکب راهزنی شده بود محکوم به مرگ کرد تا در آتش افکنده شود، یارانش به اعتراض برخاستند اما حاکم به آنان چنین پاسخ داد: "اگر او سید واقعی است شعله‌های آتش او را در بر نمی‌گیرد." و بدین ترتیب او را به پشته فروزان آتش سپرد.

فصل هفتم

در تبریز

تبریز یکی از شهرهای تاریخی است و گفته می شود به فرمان همسر هارون الرشید بنا شده است. اما اکنون از عظمت و شکوه قدیم آن - که می گویند زمانی با ری هم چشمی می کرده - آثار اندکی بر جای مانده است؛ لیکن در امور بازرگانی همانند گذشته، شهرت خود را حفظ کرده است. فعالیت عظیم بازار خوی مرا قبالا متعجب ساخته بود، اما در مقایسه با تبریز بازار خوی تنها تصویری از يك مینیاتور است. جنب و جوش اینجا و غلغله و هیاهوی آن، فشار دادن و تنه زدن و ازدحام طاقت فرسای جمعیت صدها بار بیشتر است. به پیشنهاد تعدادی از همراهان در کاروانسرای امیر اقامت کردم، اما يك ساعت طول کشید تا آن را پیدا کنم. به چنین غوغای گوشخراشی عادت نداشتم و به نظر می رسید شکافتن چنان جمعیت انبوه و قاطرهای بیشمار، نه فقط برای جسم که برای جان نیز خطرناک است. همچنین می ترسیدم مبادا با اسبم کسی را لگدکوب کنم. با یادآوری این نکته که چگونه در اویش، در آن آشفتگی ترسناک، رقص کنان به جلو می رفتند و فریادهای غریب برمی کشیدند و تبرزینهای تیز خود را تاب می دادند و به هوا پرتاب می کردند و به هنگام فرود دسته آن را می گرفتند، پیش خود تعجب می کنم چگونه سلامت به

کاروانسرای امیر رسیدم.

همراهان ارمنی حجره متوسطی برایم گرفتند و چون به مقصد رسیده بودند با این وعده که روز بعد برگردند و راهنمایی مرا در شهر برعهده گیرند، از من جدا شدند. در درگاهی حجره کوچک و باریکم تا تنگ غروب نشستم تارفع خستگی کنم و هم جنب و جوش زندگی اطرافم را نظاره نمایم. دیری نگذشت که جمعیت کنجکاو، درست برطبق عادت همیشگی خود، دورم را گرفتند. بعضی تصور می کردند تاجرم و کالاهایی را عرضه می کردند، برخی گمان می بردند صرافم و می پرسیدند آیا "کپک" های سلطنتی [تزاری] برای مبادله دارم؛ دیگران هم به تصور آنکه عضو سفارت در تهران هستم خدمات خود را عرضه می کردند. غریبه ای که تازه وارد کاروانسرا می شود و از همه طرف مورد سؤال قرار می گیرد کاری طاقت فرسا در پیش دارد.

دو هفته تمام در تبریز ماندم؛ می خواستم بعد از خستگیهای يك سفر طولانی استراحت کنم و در عین حال از فراغتم به وجه نیکو برای مطالعه و ویژگیهای مذهب تشیع استفاده نمایم؛ در این تحقیق موارد فراوانی بر من مکشوف گردید که هم تازه و هم جالب بود. این کار را با لذت تمام انجام دادم، زیرا اقامت پیوسته و چندین ساله ام در بین محافل اهل سنت و معلومات کامل از شیوه زندگی و سنن و مشرب آنان مرا در مقایسه اصول مربوط به این دو مذهب بصیر کرده بود.

غالباً شنیده بودم شیعه در اسلام مثل پروتستان در مسیحیت است و زمانی نیز هوشمندی و هنروری ایشان، این تصور را در من قوت بخشیده بود. از این رو وقتی دیدم که در همان روز اول ورود به هر جا می روم نمونه هایی از تعصب بس بی رحمانه تر و مقدس گرایی بیشتری در قیاس با عثمانیها می بینم، کاملاً مبهوت ماندم. نخست از رفتار ایرانیان با اروپاییان که جنبه اعراض و انحصارگری داشت به طرز نامطبوعی سرخوردم. فی المثل شریعت ایشان حکم می کند اگر تریج قبای فردی اروپایی به تصادف با لباس فردی ایرانی تماس حاصل کند او را نجس می سازد و مجبور است بیدرنگ به حمام برود و خود را پاک کند. عقیده من در باب نظافتشان، که به آن بسیار فخر می کردند، با دیدن شواهد ذیل بشدت رنگ باخت. در وسط صحن کاروانسرا، مثل هر جای دیگر، حوضی پراز آب برای گرفتن وضو دیده

می شد. اما همچنانکه به اعمال مردم در لب حوض می نگرستم می دیدم در همان حال که در يك طرف حوض کسانی اشیای کثیف را می شستند، عده ای نیز چرمهای نیمه دباغی را در آن خیس می کردند و شخص ثالثی هم طفل خود را در همان آب تمیز می کرد و در طرف دیگر حوض مردانی ایستاده بودند که با طمأنینه و دقت وضو می گرفتند. و یکی از آنان، که در واقع می بایست خیلی تشنه بوده باشد، خم شد و حریصانه از آن مایع سبز و تیره رنگ نوشید. از دیدن این منظره نتوانستم اشمئزاز آشکار خود را پنهان کنم. يك نفر ایرانی که نزدیکم ایستاده بود بیدرنگ به نکوهش جهل من پرداخت و پرسید آیا نمی دانم بر طبق شریعت اگر مقدار آب بیش از یکصد و بیست پینت [قریب ۶۶ لیتر] باشد، پاک است.

در بیان تعصب ایشان نمی توانم از ذکر نمونه جالبی از حالات یکی از درویش حیرت برانگیز خودداری کنم. از قضا این درویش در آن موقع از تبریز می گذشت و در بازار عموماً از او تحسین می شد. درویش باطناً ایمان داشت که بعد از رحلت محمد [ص] خلافت می بایست نصیب علی [ع] داماد او شود و نه ابوبکر یار غار پیامبر. بر پایه همین اعتقاد، سی سال پیش از آن نذر کرده بود زبان خود را هرگز به ادای سخن دیگری، جز ذکر همیشگی نام محبوب خویش، علی! علی! به کار نبرد. بدین طریق آرزو داشت که به دنیا نشان دهد که او شیفته ترین هوادار علی [ع] است که بیش از هزار سال قبل رحلت کرده بود. در خانه خود به هنگام سخن گفتن با زن و فرزندان و دوستانش چیزی جز کلمه "علی!" از لبانش جاری نمی شد. اگر غذا یا آب یا چیز دیگری می خواست، آن را با گفتن مکرر "علی!" می طلبید. طلب صدقه و خرید بازار را همیشه با گفتن "علی!" انجام می داد. چه نیاز می گرفت و چه نمی گرفت باز هم پیوسته و یکنواخت می گفت "علی، علی!" در این اواخر شیدایی او چنان ابعاد خوفناکی گرفته بود که همانند دیوانه ای تمام روز را در خیابانهای شهر بالا و پایین می رفت و عصای خود را به هوا می انداخت و بی وقفه با تمام توان بانگ برمی آورد: "علی!" همگان او را به عنوان مردی مقدس حرمت می نهادند و در همه جا با اعزاز فراوان پذیرفته می شد. يك روز صاحب مکتبی به او توسنی اصیل با زین و برگ و افسار می بخشد؛ بیدرنگ بر پشت زین می پرد و در شارع می تازد و همچون گذشته با حرارت نام علی را مکرر می کند. خرقه اش سفید

یا سبز بود و عصایی هم‌رنگ جامه به دست می‌گرفت. وقتی که به دروازه کاروانسرای امیر می‌رسید، می‌ایستاد و صدای خود را بلند می‌کرد در میانه غلغله وحشتناک بازار با چنان نیروی ترسناکی فریاد می‌کشید "علی!" "علی!" که رگهای سر و گردنش چون زه کمان بیرون می‌زد.

پس از اقامت چند روزه‌ای در تبریز، بر من روشن شد که حیات اصیل شرقی را باید در اینجا جست و نه در استانبول دوردست که چون رنگین پرده جلفی بر دروازه دنیای خاورزمین آویخته شده و تابلویی بی‌روح و بی‌طعم و قدری اروپایی زده از مشرق زمین را به نمایش می‌گذارد. واقع امر را نیز بگویم، پس از آنکه نخستین هیجانهای رؤیت مناظر غریب و بسیار متنوع را از سر گذراندم، بلافاصله ذهنم به لذای زندگی باختری معطوف شد، و از این رو چقدر خوشحال شدم وقتی که در کاروانسرا، دیدار دو مرد با حشمت و فرهنگ سوئسی به نام وورت^۱ و هانهارت^۲، برایم فراهم شد. فی‌المجلس اصرار کردند به محل اقامتشان تغییر مکان دهم. با قدرشناسی امتناع کردم. اما گهگاه دعوت مودت‌آمیز ایشان را برای صرف غذا غنیمت می‌شمردم. از طریق آنان با دیگر اروپاییان مقیم تبریز آشنا شدم و این خود منبع وجد بسیار من شد که تغییر حالتی دادم و پس از صرف اوقات بسیار در گفتگو از عقاید باختری و سخن گفتن به زبان اروپایی، ناگهان حس کردم در جامعه ایران بار دیگر به هیئت افندی درآمده‌ام. بدین سان توانستم به مزاج خود در این انتقال تقریباً ذهنی از خاور به باختر و رجعت از آن تلنگری بنوازم. به هنگام اقامت در استانبول نیز در تسلیم شدن به ایام گذشته لذت فراوانی برده بودم.

ایرانیها از مودت من با اروپاییان متعجب می‌شدند، اما از اظهار آن نزد خودم خودداری می‌کردند، چون می‌دانستند سنیها، که تصور می‌کردند به آنها تعلق دارم، در مراودات خود با اهل مذاهب دیگر کمتر از شیعیان و سواس به خرج می‌دهند. اگر دوستان اروپایی نظر خود را در باب اصول و رسوم محلی برایم مطرح می‌ساختند، بی‌قید و شرط نمی‌پذیرفتم. موضوع را در پرتو نوری که ملاحظات و احساسات مردم بومی بر آن افکنده بود می‌سنجیدم. اگر خواننده مهربان بخواهد

1- Mr. Würth
2- Hanhardt

مرا برای دورویی ظاهریم ملامت کند، تنها می‌توانم بگویم که متواضعانه به آن گردن می‌نهم اما در پرتو همین نقش دوگانه است که توانستم بینش خاصی درباره زندگی بومی کسب کنم و تجارب متنوع و گسترده‌ای درباره ملل خاورزمین، از بسفر تا سمرقند گردآورم و از این جهت احساس رضایت می‌کنم.

در همین کاروانسرای امیر به واقعه نسبتاً جالبی برخوردم که آن را نقل می‌کنم. در گرمای شدید و طاقت‌فرسای بعد از ظهر روزی بر درگاه حجره‌ام نشسته بودم و برحسب معمول با درویش همنشینی داشتم و در همان حال رخت کرباسیم را از شر جانوران خاصی خلاص می‌کردم که در مشرق زمین، به رغم تمامی تلاش مسافر در حفظ پاکیزگی خود، مزاحم آسایش او می‌شوند. دوفنر، که از کلاه هندیشان تشخیص دادم انگلیسی هستند و در کاروانسرا قدم می‌زدند، با نزدیک شدن به من ایستادند؛ پس از آنکه لحظه‌ای به مشغله صبورانه و نامطبوع من با علاقه نگریستند، آنکه جوانتر بود به رفیق مستتر خود گفت "شوق شکار این یارورا بین!" سرم را بالا آوردم و به انگلیسی گفتم "مایلید شما هم شرکت کنید، آقا؟" هردو هاج و واج ماندند؛ بلافاصله یکی از آنان پرسید "چطوری انگلیسی یاد گرفته‌ای کجایی هستی؟" به دلایلی که قبلاً گفتم از گفتگو خودداری کردم و به رغم تمام سعی شان يك کلمه دیگر به انگلیسی ادا نکردم و به درون حجره رفتم.

سالها گذشت، بعد از مراجعت به اروپا از قضای روزگار شبی در منزل یکی از نجبای انگلیسی در "وایت‌هال" مهمان بودم. در اثنای شام متوجه شدم یکی از مهمانان حاضر همان کسی است که در تبریز جواش را گفته بودم، اما چون از این کشف مطمئن نبودم چیزی به او نگفتم؛ تا آنکه بعد از شام بانوی خانه از من خواست تا قدری از سوانح خطرناک سفرم را بازگو کنم برای قوت قلب از او خواستم تا مرا به شخصی که تصور آشنایی قبلی درباره او می‌کردم، معرفی کند خانم خانه گفت "اوه، ایشان لرد "ر" هستند" جواب دادم "خوب، من نامشان را نمی‌دانم، اما ایشان را جایی دیده‌ام." لرد مرا مؤدبانه پذیرفت، اما آشنایی قبلی خود را با من انکار کرد. به مجرد آنکه گفتم "لرد عزیز! شما در تبریز بوده‌اید، آیا درویشی که به انگلیسی با شما سخن گفت به خاطر نداری؟" تحیر غیر معمول لرد به توصیف نمی‌رسید، بلافاصله مرا شناخت و در میان تفریح فوق‌العاده جمع، تمام قصه را

حکایت کرد.

روزهایی که در تبریز بودم به سبب آنکه بخشی از اوقاتم را با اروپاییان گذراندم و خود را منحصر به مراودات با آسیاییها نکردم، بسرعت و مسرت گذشت. در اثنای اقامتم در آنجا، مراسم جالبی برگزار شد که موفق شدم برای حضور در آن کسب اجازه کنم؛ انهم اعطای رسمی خلعت به ولیعهد تازه بود که به من فرصت داد تا با شگفتی نمایشی پر دبدبه را، با تمام شکوه شرقی آن، تماشا کنم. قرار بود مظفرالدین میرزا پسر پادشاه، که اکنون ۹ ساله است و بر اساس سنت مملکت از دوران خردسالی برای جانشینی بر تاج و تخت انتخاب شده بود، به دریافت خلعت، یعنی ردای سان سلطنتی مفتخر شود. شهر بسیج شده بود. مراسم جشن و سرور چند روز طول کشید. هنگامی که در نخستین روز مراسم از دروازه "آلاقوناق" (محل پذیرایی در دارالحکومه)، که انبوه جمعیت آن را در میان گرفته بود گذشتم و به دارالسلطنه وارد شدم کنجکاویم به منتهای درجه رسید. چه تفاوت عجیبی میان جلال و خواری، میان تجمل و بینوایی! آنجا در تالار سرپوشیده، مقابل دروازه، رجال مملکت نشسته بودند و شاهزاده و صاحب منصبان عمده خانواده در میان آنان دیده می شدند. بر هر چهره حالتی سنگین و موقر سایه افکنده و هیکل مردانه آنان در لباسهای بلند و گشاد پیچیده شده بود؛ حرکات موقر بازوانشان و حالت مغروری که به سرهای خود می دادند حکایت از آن می کرد که اینان در هنر نمایش کبکبه در ملاء عام کاملاً خبیرند. دورتادور داخل دارالسلطنه، دو صف سرباز ایستاد بود؛ این همقطاران غمزده، در البسه هم شکل اروپایی با کلاه بره ایرانی بر سر، در لباسهای خارجی خود بی اندازه ناشی و ناراحت به نظر می رسیدند. مضحکترین موضوع در ظاهرشان کراواتهای آنان بود، که تعدادی گره را در جلو برخی در عقب و بعضی در نقطه ای میان این دو زده بودند.

یک طرف باغ پوشیده از قرصهای نان شکری و کیک و شیرینی بود که حسب الرسم بر طبقهای بزرگ چوبین چیده بودند؛ از نظر ایرانیان هر نوع جشن و سرور بدون وجود شیرینی ناقص است. تخت در جایگاه بلندی در وسط قرار داشت شاهزاده خردسال، ضعیف و رنگ پریده، در احاطه ملتزمان پر دبدبه اش بر آن جلوس کرد. به وقت نشستن بر تخت، صدای بلند شلیک توپ شنیده شد. و دسته

موزیک مارش نظامی نواخت و بلافاصله پس از آن نماینده شاه، حامل جبه افتخار ظاهر شد و آن را به نشانه اکرام مقام جدید بر دوش شاهزاده کوچک انداخت؛ آنگاه حامل خلعت مدال الماس نشان شیر و خورشید را بیرون آورد و بر سینه ولیعهد نصب کرد و برای ختم مراسم بسرعت مفرش گرانبهایی را که تابلوی پارچه ای رنگ و روغنی تمثال پادشاه را پوشانده بود به کنار زد. در این لحظه جمیع حضار بپا خاستند؛ شهزاده خردسال با عجله پیش آمد و بر تصویر بوسه زد؛ و پرده فوراً بر تصویر افکنده شد. پس از اتمام تشریفات بوسه و بازگشت ولیعهد به جایگاهش، بار دیگر غرش کر کننده توپها و صدای موزیک برخاست. روحانی عالیقدری قدم پیش گذاشت و بر ولیعهد دعا کرد. آنگاه حکم پادشاه با صدای بلند خوانده شد و عاقبت شاعر جوانی جلو آمد، در موضع مقابل شاهزاده ایستاد و در شکوه و جلال او به قصیده خوانی پرداخت. مجلس شاعر جوان برایم تازگی داشت و حتی بیشتر از صدای رعدا و افاضات شاعرانه اش، متعجبم ساخت. او ولیعهد را به گل لطیف، خورشید تابان و عاقبت به گوهر گرانبهایی تشبیه کرد که از دریای خاندان سلطنتی بیرون کشیده شده و اکنون می رود که به ثمین ترین زینت تاج و تخت ایران بدل شود. سپس او را قهرمانی نیرومند خواند که تنها یک ضربت شمشیرش لشکری را منهدم می کند و شعله چشمانش رودها را خشک می سازد و نگاهش کوهها را به لرزه می افکند.

آنگاه شاهزاده به رجالی که پشت سرش ایستاده بودند پیوست و شیرینی از طبقهای بزرگ میان مهمانان تقسیم شد و علاوه بر آن، ناظر تشریفات از حضور مهمانان سپاسگزاری کرد. حال دیگر مراسم به پایان رسیده بود.

متعاقب این مراسم باریابی چروتی^۳، ایلچی ایتالیا، انجام شد که در رأس هیئت نمایندگی رسمی بیست و پنج نفره کشورش به مقصد تهران، از تبریز می گذشت. ورود آنان در میان مقامهای حکومت محلی و نیز جمع اروپاییان مقیم تبریز تب و تاب انداخت. مقامهای ایرانی به سرپرستی سردار عزیزخان پیشکار خوشحال بودند که فرصتی برایشان فراهم شده تا شیفتگی پر شور خود را به جلوه گری ارضا کنند و اروپاییان هم خشنود بودند که چشمانشان به نمایندگان

پادشاهی جدید ایتالیا می افتد. من برای حضور در مجلس، به اروپایها پیوستم. در صبح زود گرم و مرطوبی در ماه ژوئن خرداد-تیر، سواره به بیرون شهر رفتیم و پس از دو ساعت سواری نزد هیئت ایتالیایی رسیدیم و دیدیم به تعویض لباس مشغولند. می خواستند با زرق و برق کامل نزد ایرانیان ظاهر شوند و مدت زیادی طول کشید تا فرستادگان سیاسی بیست و پنج نفره ایتالیا مرکب از نظامیان و بازرگانان و دانشمندان توانستند وظیفه آراستن خود را به بهترین نحو انجام دهند. چیزی به ظهر نمانده بود که موکب آنان در هوای گرم فوق طاقت، در اوئیفورمها و البسه فوق العاده فاخر، با سینه‌های مزین به مدالهای درخشانده گوناگون و کلاهخودهای پردار و شمشیرهای عالی، به دروازه تبریز رسید. البته تماشای این منظره برای ما اروپاییان خیلی جاذب بود اما مایل بودم عقیده مردم شهر را بدانم؛ همراهان را ترك گفتم و داخل مردم شدم. در تمام طول راه چیزی جز اظهار نظرهای ریشخندآمیز نشنیدم، آنچه به نظر ما پر شکوه و جلال است، نزد ایرانیان مسخره است. به نظر ایشان کنه‌های کوتاه و تنگ ما ناشایسته‌ترین لباس و فاقد هرگونه سلیقه است و هر نوع البسه ساده و تنگ و بی تصنع به نظر ایرانیها حقیر و ناچیز است. زیباپسندی ایشان در باب البسه شامل لباسی می شود که گشاد و بلند و پرچین و مطنطن باشد [سرداری] عفت مآبی و فروتنی کاذبشان آنان را وای می دارد تا هر سبک لباسی که خطوط اعضا و جوارح بدن انسان را برجسته نشان دهد مستهجن بدانند، درحالی که اروپاییان چنین مدی را دوست دارند و از این رو ناخشنودی آسیایها را برمی انگیزند. آنها از نشستن خشک اروپایها بر کرده اسب نیز انتقاد می کنند، که البته زیاد به خطا نمی روند، زیرا وقتی سوار اروپایی سینه خود را کاملاً به جلو می دهد، در کنار کسی که با ظرافت اما مغرور بر توسن خود می نشیند، مانند کاریکاتور به نظر می رسد.

در واقع هیئت نمایندگی در روز ورود کاری بسیار سخت در پیش داشت، زیرا دو ساعت تمام خود را این سو و آن سو کشاندند تا کنجکاوای جمعیت را تسکین بخشند. عاقبت وقتی به اقامتگاه تعیین شده رسیدند، هنوز تا اجازه استراحت راه درازی در پیش داشتند. سه روز تمام در محاصره لشکری از ملاقات کنندگان آراسته قرار گرفتند که هر يك به همراه جمعی از ملتزمان رکاب می آمدند؛ ملازمان انتظار داشتند تا در بازگشت ارمغانهای گرانبهار و بیشتری از هیئت دریافت کنند تا به خانه

مخدوم خود بیاورند.

جاده‌ای که از تبریز به داخل کشور می رود کاملاً انباشته از کاروان و مسافر است. از این رو، به نظر رسید راه به قدر کفایت امن است و مصمم شدم همراه يك چاروادار به تنهایی تا پایتخت مملکت سفر کنم. متناسب با پول کمی که دادم یابوی نسبتاً رقت انگیزی کرایه کردم و با روبنه ناچیزی را بر پشت آن نهادم و با تبریز وداع گفتم.

فصل هشتم

در زنجان

دو روز پس از ترك تبریز به آبادی ترکمانچای رسیدم و شب را در آنجا به سر بردم. این ده به این دلیل مشهور است که محل عقد قرارداد صلحی بوده که به جنگ ۱۸۲۶-۱۸۲۸ / ۱۲۴۱-۱۲۴۳ هـ. ق. ایران و روسیه پایان داده است. حادثه بخصوصی در فاصله اینجا و میانه برایم رخ نداد بجز میان پرده‌ای که به هنگام استراحت ظهر در کاروانسرای منزوی به صحنه آمد. قبلاً هم اینجا و آنجا شیعیان از من در موقعیت فردی سنی مذهب خواسته بودند تا نوعی نسخه (طلسم) برایشان بنویسم. سیدی شیعی با همین خواسته نزد آمد و من نیز با رضایت خاطر با نوشتن یکی دو آیه قرآن بر قطعه‌ای کاغذ، نیازش را اجابت کردم اما هنوز قانع نشده بود و خواهش کرد مقداری توتون چپق، که دوستان تبریزی به من هدیه کرده بودند، به او بدهم. گفتم "سید با کمال میل برای چپقت توتون می‌دهم، اما توبه توتون ملایم کردستان عادت داری، می‌ترسم این توتون شما را ناراحت کند." چپق را پر و آن را چاق کرد، اما هنوز یکی دو پیک نژده بود که به سرگیجه‌ای شدید دچار شد و به طرز خطرناکی رنگش پرید و ناگهان استفراغ کرد. سید، جیغ زنان به حیاط دوید و فریاد کشید "شیعیان کمک، کمک؛ سنی مرا مسموم کرد." با سرعتی که توانستم به

دنبالش دویدم و وقتی به اورسیدم که در احاطه جمع کوچکی از ایرانیها به پشت افتاده بود. اگر سخنوریم در آن لحظه کمک نکرده بود تا بیگناهی خود را ثابت کنم بیگمان به فرجام بدی دچار می شدم.

چند ساعتی با زنجان فاصله داشتم که مردی ایرانی به من ملحق شد؛ از وضع ظاهرش قضاوت کردم که می بایست به طبقه باسوادان تعلق داشته باشد. با وجود آنکه قبلاً هرگز چشمم به او نیفتاده بود، با خطاب به لقب افندی، متعجبم ساخت. مانند غالب ایرانیها پرحرف بود و در مدت نیم ساعت درباره حدود هزار موضوع صحبت کرد. خود را به من حکیمی معرفی نمود که از ملاقات بیمارانش در آن حوالی باز می گشت. دیری نپایید که نوکرش، با قاطری که تقریباً در زیر باری سنگین شکم داده بود، به ما رسید. حیوان بیچاره مجموعه حق العلاج حکیم را به صورت میوه خشک و غله و غیره بر پشت می کشید. این وراج و مرید طب، در تمام طول راه لحظه ای از بیان معالجات معجزه آسایی که انجام داده بود باز نماند و من نیز با ذکر جسارت فرنگیهایی که شهامت نشان داده بودند تا به عنوان طبیب در خانه علی بن سینا حاضر شوند، دق دلم را بر سر تحریر بی حد او خالی کردم. با تفصیل بی وقفه ای در باب تأثیر تعویذ و طلسمهای خود و اینکه چگونه توانسته است شیاطین را از بیمارانش براند، و زبان لاله‌ها را بگشاید و کوران را بینا و کران را شنوا کند، داد سخن می داد. وقتی به شهر رسیدیم، سرم کاملاً از سیلاب بی وقفه سخنش به درد آمده بود.

در طول راهی که به کاروانسرا ختم می شد، پرچمهای سیاه بزرگ و بسیاری را بر بالای چوبهای بلند مشاهده کردم. در نخستین دهه ماه محرم بودیم، که در طول این ماه جهان اسلام از ایجاد هرگونه مجالس جشن و سرور ابا دارد. اما شیعیان از یک ماه قبل مراسم سوگواری را آغاز می کنند؛ همه برای عزاداری و روزه و حضور در مجالس مرثیه خوانی و دیدن تعزیه آماده می شوند. پرچمهای سیاه، مکانهایی را مشخص می کند که در آنجا مراسم برگزار می شود. در آن ایام نام تعزیه خوانی ورد زبان همه بود که در شبیه سازی علی اکبر [ع] شهرت تامی یافته و قرار بود درست همان روز آن را در تکیه حاکم اجرا کند. از بیصبری برای دیدن تعزیه تاب نداشتم هنوز به کاروانسرا نرسیده بودم که تصمیم گرفتم بیدرنگ به محل نمایش بروم.

داخل جمعیتی شدم که جریان آن مرا با خود به دارالحکومه برد. در وسط حیاط صفا ای به بلندی قریب دو متر دیده می شد که اطراف آن را چوبهای بلند نصب کرده بودند و بر آن پوست ببر و پلنگ و پرچم سیاه و سپرهای فولادی و چرمی و شمشیرهای لخت به چشم می خورد. اینجا و آنجا چراغهای نفتی آویخته بودند تا محل تعزیه شبانه را روشن سازند. این صحنه تعزیه بود. زنان در سمت راست محوطه نشسته و مردان در سمت مقابل جمع شده بودند خود حاکم (بانی تعزیه) و خانواده اش در احاطه رجال شهر در طبقه دوم به تماشا نشسته بودند. همه چیز در غمی عمیق پیچیده و چهره ها در هاله ای از غم و افسردگی توصیف ناپذیر فرو رفته بود.

تعزیه، بیانگر تاریخ اندوهبار حسین [ع] است که مختصری از آن را اینجا نقل می کنم. پس از وفات محمد [ص]، که شخصی را به جانشینی منصوب نکرده بود، مؤمنان به دو گروه تقسیم شدند^۱. اکثریت فکر می کردند پیرترین یار و مرید [صحابی] پیامبر ارزشمندترین جانشین اوست، در حالی که اقلیت می کوشید تا علی را رهبر کند؛ اینان از کلماتی که پیامبر ادا کرده بود "همچنانکه من مولایم، علی نیز مولاست" نیروی هدایت می گرفتند. اما گروه هوادار علی "ع" مغلوب شد. بعد از ابوبکر، عثمان خلیفه شد و بعد عمر^۲. با این حال هواداران علی در مدعایشان نومید نشدند. چندبار کوشیدند تا او را به خلافت برسانند و بعد از مرگ عمر [عثمان] علی عملاً خلیفه شد. دوره خلافت او کوتاه بود؛ دشمنانش، که بیوه خود پیامبر در رأس آنان قرار داشت، علی را کشتند. سرنوشت دگرگون شده ورنج شدیدی که کشیده و عاقبت اندوهباری که یافته بود، تنها موجب شد تا به شمار پیروان او افزوده شود. به عنوان شهید و تقریباً در حد پرستش برای او ماتم گرفتند. او ۹ همسر داشت که از میان آنان فقط نام فاطمه [ع]، دختری که برای پیامبر محبوبترین بود، ذکر می شود؛ او برای علی دو پسر، حسن و حسین [ع] را به دنیا آورد. حسین مدعی جانشینی شد. او در فرصتی به دعوت مردم کوفه که هواخواهانش محسوب می شدند، از مکه به این شهر عزیمت کرد. مریدانی که

۱ - صرفاً نظر مؤلف است که هر چند کوشیده است بیان مطلب کند لیکن روح حوادث را به نحو صوری قضاوت کرده است.

۲ - اشتباه مؤلف.

توانستند خود را از مکه جدا کنند با او همراه شدند. در ساحل دجله، در وسط صحرای سوزان، بگتتا مورد حمله گروهي قرار گرفتند که یزید فرستاده بود، و يك به يك با سنگدلی قتل عام شدند. یاد این مصیبت در ایران توسط عزاداران بیشمار با نوحه سرایی و شبیه‌سازی موسوم به تعزیه، زنده نگاهداشته می‌شود.

باری، درست پیش از شروع تعزیه، درویش ژنده‌پوشی که از کثرت استعمال تریاک نحیف و نزار بود از صفا بالا آمد و فریاد زد "یا مؤمنین!" بیدرنگ سکوت برقرار شد. آنگاه به دعایی طولانی پرداخت و از فضایل و اعمال شجاعانه شیعیان تمجید کرد و غیر شیعیان را تکفیر نمود. در پایان از مقام شاه و علمای ایران و حاکم تجلیل به عمل آورد و از صفا پایین آمد و با شتاب در بین مستمعان برای جمع آوری پاداش تعصبی که نشان داده بود چرخ می‌زد. این تنها پیش‌برده‌ای به‌شمار می‌رفت. اندکی بعد چند نفر در عباي گشاد و موج در صحنه ظاهر شدند، گاه تکی و گاه جمعی آغاز به نوحه سرایی کردند تا دل شنوندگان را به رقت آورند و ذهن آنان را برای نمایش آماده کنند. ابتدا [شبیه] امام حسین بر صحنه آمد؛ حال او به اتفاق اهل بیت و جمع کوچکی از یاران وفادارش، درست در قلب صحرا، در سر راه کوفه است. همگی به طرز وحشتناکی از فقدان آب رنج می‌برند و حسین می‌کوشد با کلمات تسلی بخش و شهادت‌انگیز از محنت خانواده که سوز تشنگی مسبب آن است، بکاهد. در عین حال در عقب صحنه تختی بالا می‌آید که یزید دشمن حسین با طمطراق و هیمنه بر آن نشسته است و از آنجا دستوراتی در کمال سبعت بر ضد امام و یارانش برای لشکریان زره پوشیده و جنگجویی صادر می‌کند. علی اکبر فرزند حسین، از مشاهده وضع ناگوار والدین و خواهران و برادرانش به خروش می‌آید و تصمیم می‌گیرد به رغم آگاهی از وجود دشمن در همه‌جا، برای آنان از دجله آب بیاورد. والدین و یاران با مهربانترین لحنی که صدای آنان بیانگر احساس عشق و اضطراب برای سلامتی اوست، وی را از دست زدن به این اقدام خطیر باز می‌دارند. حقیقتاً چیزی گیرا در الحان استغاثه آمیز مادر گریان و دعا‌های پدر و حق هق‌گریه او و جمع کوچکش وجود داشت که ناله همدردی مردم را چنان بلند کرده بود که بسختی می‌شد چیزی شنید. خاصه زنان آن قدر به تلخی اشک می‌ریختند که من در فواصل نادر، فقط گهگاه کلمات گفتگوی جذاب و سوزناک تعزیه را می‌شنیدم.

با این حال علی اکبر در تصمیم خود پابرجاست؛ مادرش غش می‌کند اما زود به هوش می‌آید؛ او آرزو دارد فرزندش شیرمرد باشد و برای سلامتش دعا می‌کند. پدر شخصاً شمشیر پسر را بر کمرش می‌بندد و علی اکبر همانجا توسن سوار می‌شود و چند بار دور صحنه می‌چرخد. اما بیدرنگ یکی از یاران یزید، جنگجوی قوی پنجه، به سوی او هجوم می‌آورد و از ستیز شدید برضد نوجوان خودداری نمی‌کند. کشمکش شدت می‌گیرد، صحنه جذاب می‌شود و توجه مردم هر لحظه اوج می‌گیرد. عاقبت نوجوان شجاع مغلوب و ضربت پس از ضربت بر او وارد می‌گردد و از زخمهای بیشمار او خون جاری می‌شود. ناله و زاری شدید خاندان و یاران علی اکبر، که با نفس حبس شده بر این واقعه نگاه می‌کنند، بلند می‌شود چون سرانجام سوزناک را به تصور می‌آورد. او به زمین می‌افتد، نیمه‌جان به جلو صحنه حمل می‌شود. در این لحظه که پدر و مادر و خواهران و برادران با ناله بلند به عوض مرهم بر زخمهای دهان گشوده نوجوان اشک می‌ریزند، فغان و فریاد تماشاچیان به هوا برمی‌خیزد. زنان بر سینه می‌کوبند و همه به علامت اندوه، به جای خاکستر، خاشاک و گاه برس می‌پاشند. واقعاً تماشاچیان آن قدر غرق نمایش می‌شوند که تردید دارم هیچ غمنامی در اروپا بتواند بر بینندگان خود چنین تأثیر عمیقی بگذارد. خشم حسین [ع] از دیدن مرگ پسر حدی نمی‌شناسد و به وعده کین خواهی بر اسب می‌نشیند، اما شمر یکی از سرداران یزید او را به قتل می‌رساند. پیکر او را به جلو صحنه حمل می‌کنند و انبوه جمعیت با دیدن آن باز به سوگواری و اشکریزی می‌پردازد و ناله و فغان بی پایان سر می‌دهد. او را پهلوی فرزندش می‌گذارند و با شالهای عزای سیاه می‌پوشانند. در پایان، همه اعضای خانواده حسین قتل عام می‌شوند. آنان تماماً کشته می‌شوند و بر کف صحنه می‌افتند؛ در اینجا چنان وحشت مقدسی بر جان تماشاچیان متقی می‌نشیند که جرأت نمی‌کنند بر این منظره مهیب نگاه کنند. شبیه‌سازان صحنه را ترک می‌کنند و تعزیه پایان می‌گیرد.

قطعه دیگری که در پی آن می‌آید بیانگر صحنه‌ای در تورات است - ابراهیم می‌خواهد پسرش اسحق^۳ را قربانی کند. این قسمت نیز با صداقت فراوان صحنه گردانی می‌شود. پس از آنکه شیخ کهنسال صبورانه به فرمان حق تا پایان گوش

۳- اسحق به روایت یهودیان و اسماعیل به روایت مسلمانان.

می دهد، بچه را می گیرد، می بوسد، به سینه می فشارد و عاقبت دست و پای او را می بندد و در مذبح قرار می دهد؛ شمشیرش را می کشد و آن را بر گلوی برهنه طفل می گذارد و چیزی نمی ماند گلوی پسر را ببرد که فرشته خدا با دو بره ظاهر می شود. اسحق از قربانگاه برمی خیزد و ابراهیم به جای او دو بره را می کشد؛ و بدین ترتیب شام پرگوشتی برای بازیگران فراهم می شود. خصوصاً از رفتار و هوشیاری اطفال بازیگر در حیرت فرو رفته. در میان آنان یکی هم بود که سنش از شش سال تجاوز نمی کرد اما نقش خود را با بیان قریب دویست خط از حفظ، بخوبی بازی کرد. تقلید بازیگری و علامات و اشارات آنان هم کاملاً اشتناپی بود. نوشته رلها همیشه توسط بازیگران با آواز خوانده می شد و تعدادی هم، مخصوصاً نوحه خوانان، اشعار را با چنان احساس و مهارتی حقیقی می خواندند، که تیزترین گوشها و دقیقترین حساسیتهای هنری از شنیدن آن لذت می برد.

این مورد و نظایر دیگر آن، موضوعاتی است که در تعزیه اجرا می شود. البته تا حد بسیار زیاد اجرای نوع تعزیه و ترتیبات آن به شخصی بستگی پیدا می کند که بانی آن است. بهترین تعزیه ای که دیدم در تکیه دولت تهران بود که معمولاً خارجیان، بجز اعضای هیئت سیاسی عثمانی، بدانجا دعوت نمی شوند. من به عنوان مهمان ترکها این فرصت را یافتم که به دیدن آن بروم و شکوهی که در آنجا به نمایش گذاشته شد چیزی نیست که بتوان باسانی فراموش کرد. تمام بازیگران قیمتتیرین شالهای عالی را بر تن داشتند. بازوانشان مزین به الماس حقیقی و سنگهای گرانبها و دسته های شمشیرشان ساخته از طلا یا ورق نقره بود. بازیها و صحنه نقص نداشت. آدم می توانست تقریباً تصور کند که شخص یزید درست در جلوی چشمانش قرار دارد. با اینهمه، فقط يك چیز بود که از فریبایی نمایش تا حد زیاد می کاست؛ نقش زنان به عهده مردها بود زیرا شریعت اسلام شدیداً زنان را از ظاهر شدن در امکنه عمومی باز می دارد.

فصل نهم

از قزوین به تهران

مقصد بعدیم قزوین بود که زمانی پایتخت ایران به شمار می رفت، لیکن در حال حاضر اثری از شکوه قدیمی در آن نیست. باغهای فراوان و کاملاً آراسته آن در حومه شهر برایم جذابیت فراوان داشت؛ آن قدر به تماشای آنها مشغول گشتم که هنگام ورود به کاروانسرا پاسی از شب گذشته بود. وسایلم را پیاده کردم و فوراً برای خرید اقلام خوراکی ضروری بیرون رفتم، لیکن با تحیر فراوان دیدم مغازه ها بسته است. پس از نیم ساعت تلاش بی ثمر اجباراً گرسنه و کوفته از خستگی سفر به حجره ام بازگشتم. در جواب کوشش بیهوده ام برای خرید غذا، يك روند پاسخ یکسان شنیدم: ”فردا عاشوراست؛ شیعیان مسلمانان خوبی هستند و دیندارتر از آنند که روزی کسب و کار کنند که حسین [ع] و دیگر یاران مقدسش آنهمه مصیبت دیده اند.“ راهی جز توسل به گدایی برایم باقی نمانده بود؛ اما صدقات ناچیزی که آدم می تواند از ایرانیهای ناخن خشک تحصیل کند بهیچ وجه کفاف اشتهای سیری ناپذیر مسافر را نمی دهد. صبح روز بعد با پنهان کاری بسیار موفق شدم از مردی، که دکاندار نبود، قدری نان و پلو بخرم. باشتاب به کاروانسرا بازگشتم و همسفرم را واداشتم تا بیدرنگ از قزوین برویم. از طریق بازار به سوی دروازه شهر

حرکت کردیم و در سر راه به هیئت عزاداران برخوردیم درست در چنین روزی می توان در سراسر ایران اجرای این مراسم قدیمی را مشاهده کرد - که سعی می کردند با فریادهای بلند خود مؤمنان را به هیجان آورند. هیچ توصیفی نمی تواند عیناً وضع غریب شرکت کنندگان این سوگواری را تجسم بخشد. یکی جست و خیز می کرد و دیگری آن قدر به سینه می کوبید که خون از دهانش جاری می شد و سومی بر پیکر خود قمه تیز می زد تا با جاری شدن خون جمعیت را به هیجان آورد. خود را به گوشه بازار پارس کشیدم تا مشتاقان با فغانهای بلندشان، که در اطراف می پیچید، از آنجا گذشتند. همراه می گفتم قزوین - یا به قول او قزوین، مجاهد فی سبیل الله - در این روز دست کم با دادن دوتن فدایی، که در راه حسین [ع] جان می سپارند، خود را در میان تمام شهرهای دیگر ایران ممتاز می کند. قلباً گفته اش را باور کردم، زیرا صحنه هایی که در اینجا در دهم محرم به وقوع می پیوندد، به طور روشن یادآور عمل هندیهایی است که ملهم از تعصب مذهبی، خود را ناقص می کنند و یا بیانگر صحنه ای در مصر در روز "بایرام" است که در آن مردان در مقابل مسجد روی زمین دراز می کشند تا زیر سم اسب قوی هیکل پیشنماز^۱ لگدمال شوند.

حرارت روز ما را ناچار از سفر شبانه ساخت، که از لطف قرص کامل ماه نیز برخوردار شدیم. تنها شکایتی که داشتم سکوت بی حد شب بود؛ آن را بی انس و الفت می یافتم؛ گهگاه تك مسافران و کاروانهای کوچکی می دیدیم که از تهران می آمدند، با این حال در طول راه کسی به ما ملحق نشد و ناگزیر بتنهایی پیش رفتیم. در سومین شب عزیمت از قزوین، هنگام پیمودن دشتی هموار در مسافتی دور صدایی شنیدم، دیری نگذشت که صدای نعل اسبهایی به گوش رسید که مرتب نزدیک می شدند. سلاحم را بر قریوس زین گذاشتم، به جلو خم شدم تا بتوانم بهتر ببینم. سه سوار با تاب دادن سلاحهایشان در هوا ناگهان به سوی ما آمدند. طیانچه هایم را برای شلیک آماده کردم و بر سر آنان فریاد زدم: "از سر راه کنار بروید و گرنه شما را با تیر می زنم." یا به دلیل لحن ناآشنای لهجه بیگانه و یا به سبب لباسم، که با البسه ایرانیها بسیار تفاوت داشت، ترسیدند و پا به فرار گذاشتند؛

1- Bairam
2- Chief priest

هرچند همسفرم این حادثه را شوخی تلقی می کرد، من نتوانستم مانع اضطرابم شوم؛ غروب روز بعد که اطمینان یافتم منزلگاه بعدی، تهران است، قدری احساس آرامش کردم.

چندین سفارشنامه از افندیها و پاشاهای عالی مقام قسطنطنیه با خود همراه داشتم که مرا به حیدرافندی، سفیر وقت عثمانی در ایران، معرفی می کردند. در این نامه ها غالباً مرا شخصی غیر متعارف خوانده بودند که از آسایش شاعرانه و زندگی آسوده قسطنطنیه چشم پوشیده ام و چون دیوانگان در کوه و بیابانهای ایران به راه افتاده ام. برخی نیز تأکید خاص کرده بودند آنچه موجب شده تا به شرق کشیده شوم عقیده عجیب و غریب درباره مطالعه زبان در بخش خاوری عثمانی است؛ در یک کلام، همه سعی خود را به کار برده بودند تا حیدرافندی را قانع کنند که بهیچ وجه با سیاست مرتبط نیستم، بلکه تنها شخصی خیال پرورم که ارزش حمایت دارم. مضافاً معروف بود که حیدرافندی مردی خوش برخورد و مهربان و صریح اللهجه است و هنگامی که به مقصدم، سفارت عثمانی رسیدم از پذیرایی دوستانه ای که دیدم به خصال خوب او پی بردم.

غوطه ور در این افکار، به ساحل نهر کوچکی به نام کرج^۳ [کرج] رسیدم. در اینجا انبوهی مسافر دیدم که برخی وضو می گرفتند و بعضی نماز می خواندند. این صبح خنک تابستان، قطعاً از گرمای فوق العاده ای در روز حکایت می کرد. کنجکاوای دیدار پایتخت ایران، استراحت را از من گرفته بود. بسرعت در آب تمیز نهر دست و صورتی شستم و به رغم انزجار شدید همسفرم، که می خواست نیم ساعتی دیگر استراحت کند، فوراً بر اسب نشستم و سمت پایتخت را در پیش گرفتم. در راه مرتب می پرسیدم "تهران کجاست؟" زیرا اثری از آن نمی دیدم. او هم يك بند جواب می داد: "آنجا" و با انگشت جلورا نشان می داد. بیهوده چشمانم را خسته می کردم و نمی توانستم شهر را کشف کنم. عاقبت توده خاکستری رنگ مه که بر فراز آن می چرخید به چشمم خورد؛ این تهران بود که در نشیب دامنه کوه قرار داشت. نیم ساعتی با آن فاصله داشتیم. قدری بعد بالا آمدن خورشید مه را پراکند. نخستین نظر را بر پشت بامهای پوشیده از کاشیها با لعاب سبز و گنبدهای

زراندود انداختم و سرانجام منظره رنگین تمام شهر پیش دیدگانم گشوده گشت. بر دروازه مقرر حکومت شاه شاهان، که سلطان خود را چنین می نامید، ایستاده بودم. حال دو ماه می شد که در هنر سفر و حضر شاگردی کرده بودم، جز آنکه لاغرتر و تیره تر شده بودم و در چهره ام خالهای فراوان پیدا شده بود، از وضع مزاجم، که در نخستگی فراوان چنین مسافت بعیدی آنهم برگرده یابوهای نحیف در سفر کاروان روی آسیایی تاب آورده بود، کاملاً خرسند بودم.

فصل دهم

در تهران

دیواری که ساکنان تهران در حفاظت خود به آن امید بسته اند، از گل بنا شده با این حال ایرانیان با اغراق معمول خود به قسمی در باب آن سخن می گویند که گویی دیوار نفوذناپذیری از سنگ یکپارچه است. سواره از دروازه تنگی از این دیوار گذشتم و پای به درون پایتخت ایران نهادم و مجبور شدم راه خود را از میان انبوه عابران و سواران و قاطران باربر، که از خیابانهای کج و معوج و بی قاعده و باریک می گذشتند، بگشایم. بعد از پرس و جوی کشف موفق شدم که کاخ سفارت عثمانی را پیدا کنم و دیدم کسی در آنجا اقامت ندارد؛ ساکنانش همه رفته بودند. قراول سواره مرا آگاه کرد که کلیه افراد سفارت، به رسم معمول طبقه مرفه تهران، در روستایی به نام جیذر، در دامنه کوههای مجاور که هوای آن از پایتخت خنکتر و تحمل پذیرتر است، سکنا دارند.

از این خبر خوشحال شدم زیرا تجربه یک روزه ام مرا متقاعد ساخت که تهران در طول ماههای تابستان به سبب وجود حرارت سوزان و هوای خفه کننده انباشته از بخارهای بدبو و زیانبار، تقریباً غیرقابل سکونت است. هر تازه واردی فوراً اثرات این بخارهای مسموم کننده را حس می کند و من در روز ورود بسختی توانستم چیزی

بخورم. نزدیک غروب هوا قدری خنکتر شد و چون از همسفر تبریزم و در نتیجه از یابویم نیز جدا شده بودم، ناگزیر خری کرایه کردم تا راه جیدر را که قریب دو ساعت فاصله داشت طی کنم. دیروقت شب به آنجا رسیدم. این درست زمانی بود که اعضای سفارت مشغول صرف شام در زیر چادری ابریشمین در باغ بودند. با اکرامی کاملاً بیش از حد انتظار از من استقبال کردند و بیدرنگ دعوت شدم تا برای خوردن غذا به آنان ملحق شوم. حیدرافندی و مستوفیان، که یکی از آنان اندک آشنایی با من در قسطنطنیه داشت، طوری مرا می‌نگریستند گویی از آسمان افتاده‌ام. هرکسی در ایران و حتی خود ایرانیها مشتاقند تا به نقل روایت در خصوص قسطنطنیه گوش کنند، حال باسانی می‌توان تصور کرد ترکان، و خاصه آنانی که اهل قسطنطنیه بودند، با چه اشتیاقی گوش و هوش خود را به من سپرده بودند. سؤال و پرس و جواز همه نوع، پایانی نداشت. مجبور شدم درباره حکومت سلطان جدید و هزار موضوع دیگر و البته برحسب وظیفه، در باب زیباییهای جنت آسای سفر تا نیمه شب صحبت کنم. وقتی درباره سفر مورد نظر آینده‌ام حرف زدم عثمانیهای خوشقلب به من خیره ماندند. نمی‌توانستند تصور کنند چگونه مرد باشعوری مشتاق آن است تا به آسیای میانه، ناحیه‌ای که حتی در ایران آن را صحرائی سوزان و مهیب و مسکن بیرحم‌ترین و وحشی‌ترین آدمها می‌دانستند، سفر کند. شخص سفیر در محکوم کردن نقشه دیوانه‌وارم پیشتاز همه بود. او گفت: "پیش از هر کار چند ماهی نزد ما بمان، آن وقت درباره سفر شما به آسیای میانه صحبت می‌کنیم. اول نگاه کاملی به ایران بینداز سپس فرصت کافی خواهی داشت تا به آن سفر پردازی." آشکارا تصور می‌کرد در طول این مدت باکمال میل از این برنامه مخاطره‌آمیز دست خواهم شست.

عثمانیهای مهربان همه‌گونه وسایل آسایش را برای آنکه بتوانم خستگی سفر را از تن بیرون کنم، برایم فراهم کردند. به همراه اسب و نوکر، چادری نیز به من اختصاص دادند. خلاصه، از هیئت مسافری بیچاره به صورت اعیان بزرگی درآمد. بدین ترتیب در موقعیتی قرار گرفتم تا بتوانم در اوقات فراغت به مطالعه تهران، پایتخت ایران پردازم.

نخستین موضوعی که بیگانه را حیرت زده می‌کند فقدان پاکیزگی خیابانها و

درون منازل است. ایرانی تالارهای وسیع بی مبلمان خانه خود را - که به اصطلاح باید آن را اتاق پذیرایی خواند - با فرشهای گرانبها مفروش می‌کند و دیوارهای آن را با تزیینات گرانبها می‌پوشاند، اما آشپزخانه و اتاق مسکونی خود و آبدارخانه‌اش را به اسفبارترین وضع رها می‌کند. لباسش نیز به همین منوال است. آدمی که پنجاه تا صد سکه طلا خرج لباس بیرون از خانه می‌کند، بندرت صاحب بیش از دو یا سه پیراهن است. صابون کالایی لوکس و مصرف آن نادر است و من خانهای با مدارج عالی اجتماعی و مهذب دیده‌ام که از دستمال جیبی خدمتکاران خود استفاده کرده‌اند. از هر چه بگذریم خاصه این رنگ حناست که آدم را از هر اعیان ایرانی، به رغم همه طنطنه ظاهری و لباس پر بهایش، بیزار می‌کند. حنا گرد زردرنگی است که از درختی به همین نام^۱ به دست می‌آید و با حل شدن در آب به رنگ قرمز آجری در می‌آید. اشخاص مشخص دستها و ناخنهای خود را با حنا رنگ می‌کنند. غشایی از این رنگ، چرک را می‌پوشاند؛ آقا یا خانمی که حنا گذاشته است می‌تواند چند روز بی شستشو سر کند.

کارد و چنگال و قاشق در ایران اشیای ناشناخته‌ای هستند. برای فرد اروپایی فوق‌العاده زنده است که می‌بیند صاحب خانه با انگشتانش مرغ پخته‌ای را قطعه قطعه می‌کند و هر تکه‌ای را به مهمانی می‌دهد و یا قدح شربت را دور می‌گرداند که تا به نفر آخر برسد سبیل حنایی ده دوازده مرد در آن فرو رفته است.

ظرافت ایرانیان تنها محدود به حرکات سر و دست و سخنوری و شیوه محاوره آنان است. در این خصوص از تمام ملل خاورزمین - و شاید هم از ملل باخترزمین - برترند؛ و البته این شیوه‌های ظریف و زیبا را تنها باید در میان بالاترین صاحبان کمال در پایتخت جست. می‌توان کتابهایی در خصوص قوانین دقیق دید و بازدید و آداب و محاورات مربوط به آن را به قلم آورد. هر ایرانی مایل است تا به لحاظ رعایت ادب و ظرافت از دیگری پیشی جوید، که اتفاقاً هر چه بیشتر به زندگی خصوصی ایشان بی‌می‌بریم، این موضوع به نظر نامعقولتر می‌رسد. در گوشه و کنار هر خیابان چشم از دیدن مناظر متضاد جلال و بینوایی سخت به حیرت می‌افتد. می‌توان در یک سر خیابان انبوهی از درویش و گدایان نیمه برهنه را

دید که بیهوده این طرف و آن طرف ول می‌گردند و در سر دیگر آن‌خانی را نشسته بر اسب مشاهده کرد که با ملترمان رکاب بیشمارش ظاهر می‌شود. چهل تا شصت شاطر در هر طرفش با شلاقهای دراز راه می‌پیمایند و او بر اسبی با زین و یراق گرانبها سوار است و در کمال هیمنه و طمطراق اسب می‌راند و مدام سر خود را با کبر و نخوت تکان می‌دهد. چه بسا شما با دیدن اعمال پر سرو صدا و رفتار گستاخانه ملازمانش، در برخورد با هرکس که می‌بینند، چنین قضاوت کنید که ولینعمت ایشان دست کم یکی از مقامات عالی مملکت است. اصلاً چنین نیست؛ غالب اوقات او خان بی‌نوابی است که در زیر بار قرض خیم شده و ماههاست برای کسب مقامی در پایتخت ملتسم می‌شود و چون مورچه پنهانی پی می‌زند. ملترمانش پولی دریافت نمی‌کنند بلکه جمعی گرسنه‌اند که به امید تحصیل مقامی نزد او، به دنبالش می‌افتند و در همان حال می‌کوشند تا به جلال ظاهری ارباب در چشم عامه مردم بیفزایند که چیزی جز فریب و پندار بیهوده نیست.

ایرانیان در حضور زمامداران مملکت خود به پایینترین درجه تملق تن می‌دهند؛ لیکن به مجردی که از چشم آنان دور شدند در هتک حرمتشان کوتاه نمی‌آیند؛ خود غالباً چنین اعمالی را دیده‌ام و اصطلاحاتی بر این منوال شنیده‌ام. در مثال این رفتار متضاد می‌توان گفته یکی از درباریان را در پاسخ شاه متذکر شد که از او خواسته بود نزدیکتر بیاید؛ او در حالی که چشمانش را با دست پوشانده بود چنین استدعا می‌کند "آقا، مرا ببخش، جرأت نمی‌کنم به وجود شما نزدیکتر شوم؛ هاله جلال و عظمت شما چشمانم را خیره می‌سازد" از طرف دیگر، کوچکترین توجهی به حکم و خواسته و تهدید پادشاه نمی‌کنند و هرچه مکان یا ولایتی از مرکز دورتر باشد قطعاً بی‌توجهی به فرامین و تقاضاها کمتر است. معتمدترین درباریان و نزدیکترین نوکران و مقامات به شخص پادشاه و کسانی که از بذل و بخشش او توانگر شده‌اند، دقیقاً همان افرادی هستند که بدترین شایعات را در باره‌اش می‌پراکنند. این ریزه‌خوانیها راه خود را در میان مردم می‌گشاید؛ شاعران درباره شاه هجویه می‌سرایند که در تمام کوچه‌ها و خیابانهای پرت قلمرو پادشاهی زمزمه می‌شود.

زندگی آسوده و راحت سفارتخانه یکی دو هفته برایم بسیار لذت بخش بود، اما دیری نگذشت که دوباره شوق هیاهو در سرم افتاد. غالباً برای دیدن بقایای کهن

ری، در فاصله نیم ساعتی تهران، پیاده می‌رفتم و این دیدارهای مکرر تمایل مقاومت ناپذیری در ذهنم ایجاد کرده بود تا از نزدیک به بازدید یادگارهای باشکوه و فراوان، اما دوردستی بروم، که یادآور عظمت و جلال گذشته ایران باستان است؛ چون جالبترین آثار آن عصر را می‌شد به وفور در جنوب و در محدوده شیراز دید، نتوانستم در مقابل وسوسه سفر به ولایت فارس مقاومت ورزم.

رفتن به شیراز! ترجیح بند تمام افکارم شد. با اینهمه، در این موضوع نخستین سؤال آن بود، در کدام سمت و تحت پوشش چه ملیتی اقدام به سفر کنم؟ در حل این مشکل مدت زیادی اندیشیدم. در همان آغاز دخول به تهران خود را عثمانلی شناسانده و به همین نام به مقامهای ایرانی معرفی شده بودم و حال اگر به صورت فردی اروپایی به سفر می‌رفتم، این کار به نظر عجیب می‌رسید. هرچند می‌شد تحت حمایت بالهای سفارت عثمانی با آزادی کامل در تهران به همه جا سرکشید، با اینهمه، این موضوع خارج از شهر و خاصه در میان شیعیان متعصب جنوب ایران اثر چندانی نداشت. به همین دلیل بندرت می‌شد يك تن عثمانی را در حال گشت و گذار در جنوب ایران پیدا کرد. به این سبب از پیش می‌دانستم سفر در هیئت يك عثمانلی هرچند خطری واقعی متوجهم نمی‌کند، بیگمان ناراحتیهای فراوان برایم ایجاد می‌نماید. لیکن چنین موارد ناچیزی نمی‌توانست مانع من، درویش آینده، شود. بعلاوه کنجکاویم سر برداشته بود تا ببینم پیروان مخلص علی [ع] با کسی که از مذهب آنان خارج است، چگونه رفتار می‌کنند. بدون آنکه تحت تأثیر جدلهای مخالفت‌آمیز خیرخواهانم در سفارتخانه واقع شوم، در مقصودم پابرجا ماندم و باگذشت چند روز آماده شدم تا به کاروان کوچکی که عازم شیراز بود ملحق شوم.